صحیح اقسرایده علی کفیلی کر
حاج حسن افندی هنادی سلیمه

N°- 655

دیوان حافظ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمین بگو / روزی ما باد لعل شکر افشان شما

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

ز [illegible] چشم جادو [illegible] / نظری [illegible]

[illegible] / ز فریب او بیندیش [illegible]

[illegible] / [illegible]

دل دردمند حافظ که ز عشق تست پرخون ‌‌ ‌ چه شود اگر زمانی بخشی وصال ما را

تا مجالت عاشقان از ذوق وصل خود صلا ‌‌ ‌ جان و دل افتاده اندر خال و در لعلت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد ‌‌ ‌ کس ندیده در جهان از عاشقان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من ‌‌ ‌ ترک مستوری و زهدت کرد باید بولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب ‌‌ ‌ هیچ روز ایام عشرت را غنیمت دان تا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد ‌‌ ‌ یافتی در هر دو عالم زندگی عز و علا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ‌‌ ‌ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ‌‌ ‌ باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ‌‌ ‌ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل ‌‌ ‌ هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد ‌‌ ‌ دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آئینه سکندر جام محبت بنگر ‌‌ ‌ تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت ‌‌ ‌ روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کاینچنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون | روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است | عاقلان تسلیم گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز حرف خوبی نیست در تفسیر ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه کن بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

از جان برند فتوی رندی دعا — در رند بینی که عشق تو باشد امام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را — شنیدم نالهٔ دلسوز نی را

چنان در جان من سودش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شی را

وجیهی بد مرا ساقی که در شب — ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر بیفزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی — چو بنمودی بیاپی جام می را

حماک الله من شر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بخود گشت حافظ کی شمارد — بیک جو مملکت کاوس و کی را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را — سماع و وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد زیاد خوشش یاد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستانهٔ تست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ببین به سیب زنخدان که چاه در راه هست — کجا همیروی ای دل بدین شتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

لطف باشد گر نپوشی از گدا این روت را — تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روت را

همچو ماروتیم دایم در بلای عشق زار — کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدان اسیر — تا نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گویی در چمنها روت بود — بلبلان مستند گویا دیدهٔ ماروت را

نیک خشم دور جانانت ز هجران ای صنم — روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

از نثار مژه چون زلف شود زر زیرم
قاصدی کو که پیامی برساند بر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند
بکشد از همه آفاق ستم داور ما

بود آیا که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

سبزت گر همه آفاق بهم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد دایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

هر که گوید که کجا رفت خدایا حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا
یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناز در چمن آمد بصبحدم
از وصل گل همیشود اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان گل نواند
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات جهان را بگل سرشت
افسوس دیگر آنکه شود تن ز جان جدا

بسیار خفته اند درین خاک سیم تن
شاه عروس همچو گل از بوستان جدا

پیشدار پای بر سر آزادگان منه — تنها نخفته در لحد از جمعشان جدا
ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون — بهر وصال دوست شو از جان جدا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کین دل نهاد در کف عشقت زمام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
ما را بآستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو — از بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر محبان باد پیما را

غرور حسن اجازت نمیدهد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورده‌ای چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ چندین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم شاه من این عارض گلگون مپوش / ورنه خواهی کرد ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند　　دور نبود گر نشیند خسته و مسکین

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب　　ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه　　بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت　　خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل　　بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک　　که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

بسوخت این دل خامم بکام دل نرسید　　بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند　　خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل　　پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ　　بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

آفتاب از روی تو شد در حجاب　　سایه را باشد حجاب از آفتاب

خوشست ماه و مهر بر بند تحسین　　ماه بی مهرش چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی　　گرد آغوشش به پیچم شب بخواب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریادست

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

هیچست آن دهان که نبینم از او نشان — مویست آن میان و ندانم که این چه موست

تا سر چو گوی در سر گوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

ما گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد غالیه سایست و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

من که باشم دران حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام

من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق او ولی / من نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک / نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

ازان زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یکشمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

یا رب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر زبان که میشنوم نامقرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقرر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازین راه دیگر است

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای بلبلان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

درین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

مطرب چه نغمه خواست که در پردهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها ببین که چه خوش در کدو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باشد / چو غنچه هر که دل اندر پی جفای تو بست

چو نافه بر دل مشکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانان بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت میل جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که ترا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوشدار / غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز عکس رخ خود در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در حال غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت کل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

نا کشوده کل نقاب آهنک رحلت میکند / ناله کن بلبل که فریاد دل افکاران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شبخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بکوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان کفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

کل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

کو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی لعل تو ای سرو کل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میارید که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

کوشم همه بر قول نی و نغمه چنکست / چشمم همه بر لعل لب و کردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
نه از رو که مرا بر لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کام گل و یاسمن و عید صیامست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
از سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو و لیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت
وین طرفه که در روی تو صد گونه نقابست

راه توجه را اهمیت کرا زغایب تعظیم — دریای محیط فلکش عین سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز — بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنونکه در کف گل جام بادهٔ صاف است — بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه [illegible] است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف تراحکم نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما کرد محض الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ — نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردآمیز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بگویید که کاشانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که به پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدمد هر کسی افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین / دُر یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ یار / چه جای دم زدن از نافه‌های تاتاریست

بامیان

برهمکان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

نه بسته اند در توبه حالیا می نوش
که توبه وقت گل از عاشقی گنهکاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و ساغر حلبیست
بیار می که چو حافظ مدام استظهار | بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
هر کسی طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل | تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و چه زشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میوزد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که چتر سایهٔ ابرست و تختگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت جان کن که این جهان خراب / بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / کرآگهست که تقدیر بر سرم چه نبشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگرچه غرق گناهست میرود بهشت

آن شبی قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ زلف تو یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک پای مرکبست

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برانم منکه مورم مرکبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

اگه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند دید هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگی ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

خوشا نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ آن گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقا که چنینست و درین روی و ریا

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش در دل و در دیده ضیا

زاهد ده بهم پند ز روی تو زهی رو — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست — جانان مگر این قاعده در شهر شما

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا

گفتی بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها

در صومعهٔ حافظ و در خلوت زاهد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست | همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که خوش بنگری ای سرو روان

از تنک مکن اندیشه و چون گل خوش باش | زانکه تمکین جهان گذران اینهمه

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان

برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان

دردمند چو من سوخته زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره از صومعه تا دیر مغان

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان جهان سود و زیان

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره

مارا بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره

او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد	جانا گناه طالع و جرم ستاره
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی	حیران آن دلم که کم از سنگ خاره

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی	سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب	خجل از کردهٔ خود پرده دری
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند	با صبا گفت و شنیدم سحری
تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی	سیل خون از نظرم رهگذری
من ازین طالع فرخنده نرنجم ور نی	بهرمند از سر کویت دگری
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش	غرقه اندر عرق اکنون شکری
آب چشمم که برو منت خاک در تست	زیر صد منت او خاک دری نیست
از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست	ورنه از ضعف در آنجا اثری
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود	آه ازین راه که در وی خطری
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری
نازکان را سفر عشق حرامست حرام	که بهر گام درین ره خطری

بغیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است	در سراپای وجودت هنری نیست که

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم	که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم	کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نگاهی
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی
چنین که از همه سو دام راه می بینم	به از حمایت زلفت مرا پناهی
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر راهی که دادخواهی
چه پیش کسری زهش کنم چه چاره کنم	دل کشیده عنا خوا که اقدر اهی
عتاب و جور گشاده است یار در همه شهر	کمان گوشه نشینی و تیر آهی
خزینه دل حافظ بزلف و خال مده	که کارهای چنین کار هر سپاهی

بروی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

حال دل با تو گفتنم هوسست
خبر دل شنفتنم هوسست

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوسست

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوسست

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوسست

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوسست

همچو حافظ غریب در ره عشق
شعر رندانه گفتنم هوسست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

زلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک زیر تازیانهٔ توست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

بجان یار قدیم و بحق عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
کزین شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا مبر طمع از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران مجوی وفا
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را شیوهٔ معشوق در این کار

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار

گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده خوی کرده می شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود | که قسمت ازلش در می مغان انداخت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام جم که می لعل میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز | کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم | که اختیار تو از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ | چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد و از دل ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افکند و کشت و عزت صید حرم

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم

با این هر آنکسی که بخواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش بر زبان

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار / از غیرتش صبا نفس اندر دهان

زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله ایست که در آسمان

آسوده در کناره چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنها که دامن آخر زمان

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عارف بجام می زد و از غم کران

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند دران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که صوفی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر حوروش که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بساز — کین تحفه از برای خدا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

در روی گل تفرج صنع خدا بکن — کائینهٔ خدای نما میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

دگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی وزجان دوستدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در گردن آرمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبتست که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه رسم تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز خون ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام
همی دهند ز لاله خبر ز جام جمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی هشدار
مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل و آسایش خوابت

تا در ره پیری بچه آئین رسی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه قدسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

دوست

دور است سر آب درین بادیه هشدار　　تا غول بیابان نفریبد بسرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد　　لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت　　باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید　　تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند　　آن خال و خط و سرو و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن　　فردا چو شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق　　ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا　　کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی　　بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم　　بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ　　پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت　　آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین　　کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه دران حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

ساقی

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

درتاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بربوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بوی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته که بادهٔ شیرین بکام رفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر و خاطر مرفه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته

بحاجب در دولت سرای خاص بگو   فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای   که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است   مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج خلوت که طلسمات عجایب دارد   فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی اوست   منظری از جهت همت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی   از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند   مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

حجلهٔ بخت که دل میبرد از شاه و گدا   منظری از چمن نزهت درویشان است

آنکه زر میشود از پرتو او قلب سیاه   کیمیائیست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید   کبریائیست که در حضرت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال   بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات دعااند ولی   منشاش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا   سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز   خوانده باشی که هم از غیرت

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی

گر دلم از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و هر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان که بندد چون بجایی

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

منکه در آتش سودای تو آهی نکنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز از نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

المنة لله که در میکده بازست
زانرو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نهفتیم — با دوست توان گفت که او محرم راز است

شرح رسن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

پاسی دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره مجنون و کف پای ایاز است

محمود

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ما را در آرزوی تو پروای خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

بر هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده ام ز عشقت خراب نیست

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته روز حشر — او را دران حساب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر به بوته در افتاد تاب نیست — عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مدتی شد کاتش سودای بود در جان ماست — زان تمنایی که دایم در دل ویران ماست

آغشته

مردم چشمم بخون آغشته از آن | چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان
آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرش | روی خور عکسی ز روی آن مه تابان
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین | بر من این معنی که من زانِ وی و او زان
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب | محرم اسرار معنی از علوی جان
چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش | دین ما در هر دو عالم مذهب جانان
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار | کان صنم در روز ازل مونس و مهمان

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست | دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است | لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | هست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این دل بیجان نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

حافظ

مصراع اول	مصراع دوم
حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز	اتحادیست که در عهد قدیم افتاد
بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	از عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماند
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت	از دولت هجر تو کنون دور
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت	هیهات ازین گوشه که معمور
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید	دور از در آن خسته مهجور
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست	کز جان رمقی در تن رنجور
در چشم من از هجر تو گر آب نماندست	گو خون جگر ریز که معذور
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور
حافظ ز غم گریه نپرداخت بخنده	ماتم زده را داعیه سور نماندست
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق کش عیار
شب تارست و ره وادی ایمن [illegible]	آتش طور کجا وعدهٔ دیدار
هر که آمد بجهان نقش خرابی انگاشت	در خرابات بپرسید که هشیار

انگشت اصل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی او سلیمان جهانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و میپسندی
جانان روا نباشد خونریز را حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سری که درین کارگاه سنگ و سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینها را مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه ساییست و خاک عنبربوست

زاین زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

بازم هوای آن بت رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود
این دم بعزم درد و بلا مایلست

صوفی که جام باده صهبا نمیکشید
حیران کوی او شد و رسواست

زاهد که غرق بود بناموس و نام و ننگ
افتاده ملامت سوداست

ازجان زار حافظ دار کشتگان شوق
فریاد و شور و غلغله برخاست

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همه لب بسته ایم از تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو
میکند تلخی هجران الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبت نیست درمان الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

همچو گویم در خم چوگان چرخ — هر طرف افتان و خیزان الغیاث

پیچش زلفش در جانم فتاد — رشتهٔ تو گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش — مانده در چاه زنخدان الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ صد جان طلب — میکنند آن دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
بیاض رخ تو روشن ترست از مه و مهر | بچین زلف تو ماچین و روم داده خراج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | چو از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر خراج
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو و میان تو موی و تن چون عاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

به یمن هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمانی وصال را کاین دم | مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ شام نداند ز فالق الاصباح
دلا تو غافلی از کار خویش میترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع | تو راحت دل و جان نوش در صباح و رواح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور | که بشکفد گل بختت ز شعله مصباح

36

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / زغم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / ده که با خرمن مجنون دل افکار

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که با گردش پرکار

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که با گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که چنین توبه ز مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نشکفت از گل طبعم بنسیمش بشکفت
مرغ خوش خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران

گفتم دعای دولت او ورد حافظست — گفت دعا ملایک هفت آسمان

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راه روی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم — نه این گروه که ازرق ردا و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشا باد نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم از میان باد صبا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبا چون غنچه وا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا که بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم

گفتم بوی زلفت گمراه عالمی کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگو بکس این تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون شد آخر | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

اگر ز باده رنگین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بآن امید | که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت | چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند | یکی همی رود و دیگری همی آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند | که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ فرح بخش نوایی

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی

محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هواگیر تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی

شوخی از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا آن نشان

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست / دردا که این معما شرح و بیان

صدمنزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش این ره کران

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق چنان

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زبان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برخیزد — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما [بکند]

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نباشد کرا دوا [بکند]

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌باش — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش خدا [بکند]

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری [بکند]

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری [بکند]

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش نقش و نگاری [بکند]

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده — جرعه در کشد و دفع خماری [بکند]

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری

حافظا ز درگه او گر نروی هم روزی
گذری بر درت از گوشه کناری

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری

آن کیست کز روی کرم با من دمی یاری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ شنگ او بسیار مکاری

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که با قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم — زهر مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

در آنساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بروی غمگساران زد

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن همت شاهست — بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم

صبا کجاست که آن جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / وندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس باد | که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | به آب دیده و خون جگر طهارت

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت

فغان که نرگس جماش شیخ شهر آشوب | نظر بدردکشان از سر حقارت

اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر کنید که صوفی بمی طهارت

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگر چه صنعت بسیار در عبارت

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | آهنگ بازگشت ز راه حجاز

صنعت مکن هر آنکه محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا از زهد ریا بی نیاز کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / چو با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

سرو بالای من آندم که در آید بسماع / نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق درحوصلهٔ دانش ما نیست
حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی

اگر بنصیحت شاهانه بشنوی حافظ
رخ مراد بخوبی قمر توانی

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش دست اجل نقش امل باطل

قرة العین من این میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طرب خانهٔ این کهگل

آه و فریاد که از تیر جگرسوز اجل
در لحد ماه کمان ابروی من منزل

نزدی ماه رخ و فوت امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور

یارب این نودولتانرا با خر خودشان نشان
کین همه کبر از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن بیا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا در درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

قومی بجد و جهد نمودند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

صد آبرو به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

می ده که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد / هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بگشایند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشم لعل رمانی چو می‌بینند میخندند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنها که در تدبیر درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گردانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / برین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا این شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای　　آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان　　در وفایت جان و دل قربان کنند
اصل گل وصلست لیکن اهل راز　　عیشها در بوتهٔ هجران کنند
سرمکش حافظ ز آه نیم شب　　تا چو شمعت نور دل تابان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند　　خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز　　وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر　　که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذر بکن چو صبا بر بنفشه زار و ببین　　که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو　　که مستحق کرامت گناهکارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن　　مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من　　پیاده میروم و همرهان سوارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس　　که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد　　که بستگان کمند تو رستگارانند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر ز هاتف غیبم بگوش جان برسید
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

هر می لعل کزان لعل بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

جز دل من ز ازل تا بابد عاشق و مست
جاودان کس نشنیدیم که در کار

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار

داشتم دلقی و صد عیب نهان میپوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
کین حکایت همه جا بر در و دیوار

بتماشاکه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار

باشد ای دل که در میکدها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجا بگشایند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه‌خوبان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه سود
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی

می ز خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بآن دردی نوش
که مگو حال دل سوخته با خامی

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یکنظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت عشق تو این عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان
از شرم در خمارم ساقی ترحمی کن | باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان
بر رهگذار چشمم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی | باشد که گوی دولت در این جهان

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانم بجامی برنمیگیرند | زهی سجاده و تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در
شکوه تاج سلطانی که بیم سر در آن درخست | کلاه دلکش است اما بترک سر
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی در | غلط کردم که این طوفان بصد گوهر
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی | همهای گوناگون بمی احمر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر | که یکجو منت دونان بصد من زر

دلم جز مهر مه‌رویان رهی دیگر نمی‌گیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد آن آتش زمانی ور

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی بر

ازین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مجوی / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم او صنم دارد

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان تقوی / تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه عکس رویش برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگوییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ

بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب
چه دلاور ست دزدی بکف چراغ

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصلتو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز در رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری
زبس که تیر غمت سینه پی سپر

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد   بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد   چو لاله داغ هوای تو بر جگر

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد   خداش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته‌ات بدو دست دعا

گرت هواست که دلدار نگسلد پیمان   نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب   که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت   ز دست بنده چه خیزد خدا

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست   که آشنا سخن آشنا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ   بیادگار نسیم صبا نگهدارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد   باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد   چه توان کرد که عمریست شتابی

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف   آفتابیست که در پیش سحابی

آبحیوان اگر آنست که دارد لب دوست ... روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد روان هر طرفی سیل سرشک ... تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد ... فرصتش باد که این فکر صوابی

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ... ترک مستست مگر میل کبابی

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال ... ای خوش آن خسته که از دوست جوابی

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری ... چشم مستست بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد ... بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری جمله لطیفست ولی ... خوبی آنست و ملاحت که فلانی

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب ... که بیاد لب تو آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا ... نه سواریست که در دست عنانی

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی ... آری آری سخن عشق نشانی

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز ... هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی ... بستد از دست هر آنکس که کمانی

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای ... هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کرو آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست — کس ندانست که آخر بچه حالت

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا — بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت اگر آری جامی — بو که از لوح دلت نقش جهالت

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده زمینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا

مارا بآب دیده شب و روز ماجراست … زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک … گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل … چون صوفیان صومعه دار الصفا

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود … ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره … زند بگوشهٔ ابروی و در نقاب

شب شراب خرابم کند ز بیداری … وگر بروز شکایت کنم بخواب

طریق عشق پرآشوب آفتست ایدل … بیفتد آنکه درین راه باشتاب

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر … کلاه داریش اندر سر شراب

گدایی در جانان بسلطنت مفروش … کسی ز سایهٔ این در بآفتاب

مرا تو عهد شکن خواندی و همی ترسم … که با تو روز قیامت همین خطاب

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش … که این معامله در عالم شباب

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد … بیاض کم نشود ور صد انتحاب

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز … خوشا کسی که ازین راه بی حجاب

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت باین هنر نرود

بپوش دامن عفت بذلت من مست / که آبروی شریعت باینقدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر از پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / این بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که ببنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

ادیم

آن چشم جادوانه عابدفریب بین | کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن | از شرم روی او عرق ژاله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین | خامش مشو که کار تو از ناله میرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | پادشاهی بکنم گر بسرم باز
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچکار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نو دولت از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ | همتی تا بسلامت ز درم باز

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بآن امید که آن شهسوار باز

در انتظار خدنگش همی برد دل من
خیال آنکه برسم شکار باز

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بآن هوس که ازین رهگذار

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر چگویم و سر خود چکار باز

دلی که با سر زلفین او قراری بود
گمان مبر که در آن دل قرار

سرشک من نزند موج در کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز

چه جورها که کشیدم چو بلبلان از گل
بهوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستت نگار باز

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله میشنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا

ای پادشاه چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا

خوش میکنیم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا

هر صبح ماجرای من و دل شمال گفت
هر شام گفتگوی من و باد صبا

نشنید هر چه گفتم و کلید شب ای زمن
سلطان شنیدهام که حدیث گدا

امیش سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا

محروم گر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ز ما هم ز ما

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دعا کردنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوئیا در گوشه بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید
این لطافت کز لب لعلتو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلفتو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه‌گیران از آسایش طمع باید برید
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد — اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

بر سر بازار جانبازان منادی شنوند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از عالم گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر کاین تلخم دهد حلوا بهاش جان دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در رود

دختر شب گرد تیز و تلخ و گلرنگ است و مست — گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت و نغمهٔ چنگ و ربابه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسر تازیانه یاد

نمیخورند زمانی غم وفاداران — ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ این آستانه

معاشران [illegible] یار باز کنید — شبی خوش است بدین وصلهاش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — چو یار ناز نماید شما نیاز

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر سالک این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری از پی هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که در خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
اگر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منزل دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که روزی / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان فلک این طمع مدار ای دل / که بی ملالت صد غصه یکنواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی دل نتوانست برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از سر کوی / که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / درخت کام مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارام یار ما ور نی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلفش شد دل که خوش سواد تو دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که آن زمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل یار یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو ازین ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیاء ما کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن

پیش کمان ابروت لابه همیکنم ولی — گوشه گزیده هست ازان گوش بمن

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه ز دلم که یاد [illegible] نمیکند

ساقی سیم ساق ما گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکم تو چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — وقت آنست که حافظ ره بغداد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین خسروی داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

در آب دیده خود غرقه چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر بنده پروری

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه — که سر نکته و لطف سخن دری

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که احتساب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن کسی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم — اینم همیستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و دران پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر خدا که دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و زهدی که بچل سال دلم گرد آورد / ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه او / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

۵۲

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر
هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
کانجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهرهٔ خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سوال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور باده چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارم بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاهی عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود | کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

از شرح لانهایت کز حسن دوست گردند | حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبی | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است | همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت است

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت عزم طهارت است

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نورش ببام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات مجال سلام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه دلم مرغ نظر گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از ره گذر

از بهر که ز خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چکنم بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب — اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه باز بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز دست ننهاد

بیا بیا که ز می یکدمی خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش مرا آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ / که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

دانکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست تراگر مردم دارست
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم گردون
بسته بند قبای علم دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرش را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفش نباشد
چو زلفش درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر جان مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا
پرسشی از حق گذاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
این دریغ از رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بران رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خوش شود بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاید باد

از دست رفته بود وجود ضعیف / صبحم بیوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامم برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله‌گون باد

اندر سر من هوای زلفت / هر روز که هست بر فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که از چمن برآید / پیش الف قدت نگون باد

هر دل که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک لاله‌گون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس کز هجر تو نسوزد / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

کنج و زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فرودین داد

در غم و غصهٔ دوران دل حافظ خون شد | از فراق رخت ای خواجه قوام الدین

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همانساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رندرا آب عنب یاقوت رمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده | وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب	ای عزیز من نه عیبست آنکه پنهانی بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کناره تیر دعا کرده ام روان	باشد کزین میانه یکی کارگر شود
ای دل حدیث ما بر آن یار عرضه کن	لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
از کیمیای عشق تو زر گشت روی من	آری بیمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش	رو شکر کن مباد کزین بد بتر شود
آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری	سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست	کی با تو دست کوته ما در کمر شود
ای دل چو پا نه سر زلفش بدست تست	دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس	گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت اگر می اینست / نیست معلوم که از خانهٔ دینم چه

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نبینیم تو خود نپسندی / آنچه در مذهب پیران طریقت

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر همت

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت

چون چنین تنگ ز سررشتهٔ خود باخبرم / آن مبادا که مددکاری فرصت

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت

58

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص　　هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد　　ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند　　کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز　　بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات برند　　یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی　　بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند　　که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش　　که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را　　غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او　　بسمع پادشه کامکار ما نرسد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت　　مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش ‌‌ ‌ که ساز شرع ازین افسانه بی قانون

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی ‌ ‌ ‌ دلا کی به شود کارت اگر اکنون

مجال من کجا باشد که تنها مهر او ورزم ‌ ‌ ‌ کنار و بوس و آغوشش چگویم چون

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ ‌ ‌ ‌ که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد ‌ ‌ ‌ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی نور حضور ‌ ‌ ‌ بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم ‌ ‌ ‌ شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

دران طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل ‌ ‌ ‌ چه خون که در دلم افتاد همچو جام و

پیام داد که خواهم نشست با رندان ‌ ‌ ‌ بشد برندی و دردی کشیم نام و

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم ‌ ‌ ‌ که من بخویش نمودم صد اهتمام

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل ‌ ‌ ‌ که دید در ره خود پیچ و تاب دام و

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر ‌ ‌ ‌ دران هوس که شود آن نگار رام

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ‌ ‌ ‌ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر

از همه باز دهم که خزان مهر نمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
این پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
بعد ازین بر در میخانه زنم با دف و چنگ — قصه هجر که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که به تدبیر تو تصدیع خمار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان قصه بی‌حد و شمار آخر شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان

از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند / قدمی نبود اش کروان

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولت آن کیمیا داین مس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعارفان پیمود / که علم بی عمل افتاد و عقل بی حس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد / از سر پیمان برفت باز به پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راه زن عقل و دین — از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده اند — کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم ورز که چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ مرجان

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قراری دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا خود از میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد / هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم / تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنایی فال از رخ او گیرد / بر تختهٔ فیروزی تا قرعه کرا افتد

گر زلف سیاهت را من مشک ختن گفتم | در تاب مشو ای دل گر گفت خطا گفتم

حال دل حافظ دان از دست غم هجران | چون عاشق سرگردان از دوست جدا

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخواه | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش | گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن

هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون … غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که آتش غم دل … توان شناخت ز سوزی که در بدن

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ … چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن

خوش آمد کل وزان خوشتر نباشد … که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب و دریاب … که دایم در صدف کوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در کلستان … که کل تا هفتهٔ دیکر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین … ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما … شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اکر همدرس مایی … که علم عشق در دفتر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا … کسی سر بر کند کش سر نباشد

ز من بشنو و دل در شاهدی بند … که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم ده خدارا … که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی شیرین لبم هست … که در بتخانهٔ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم … اکرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان تو محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در پیش چابکوشان بفضل و شرف رند نسب
آنجا نسب نگنجد آنجا حسب

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب

کی شعر تر انگیزد خاطر چو حزین باشد
یکنکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وین پرده نشین

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان صورت و سانست

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / ره نمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از حرکت این باد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد خط مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که ازین راه بشد یار و ز ما یاد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده میکنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در نقش سیل قطره باران اثر

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر خراب
سودای خام عاشقی از سر بدر

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشیده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش ره بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان چشم شوخ بین که سر از خواب بر

جانان کدام سنگدل مست هست
کش پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

در زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود

عیب رندان مکن ای خواجه درین کهنه رباط — کس چه داند که رحلت به چه سان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس شما رفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

چو گفتمش که لبت بوسه حواله کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

قیاس کردم ازان چشم آهوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

ز اختر نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان دوست که درمان درد حافظ ازوست — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یک دو جامم در سحر که اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردم نظر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

هر که یکلحظه وصالش بدو عالم نخرید
یوسف خود بزر ناسره بفروخته

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته

دیدم بخواب دوش بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین حواله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آمدم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

پیش ازینت پیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین — چشم ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

بر سر شاهی گدایی نکته در کار کرد — گفت بر هر در که بنشستم خدا رزاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا هرچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل

آه ازین دور تظلم که درین دامگه است / وه ازان ناز و نعیم که دران محفل

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که در ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله زصبا کز تو پیامی میداد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / هر گشادی که مرا بود ز پهلوی

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده بر افتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج گذره گذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با او گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی در افتادیم از چشم — بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر صاحبدلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سایلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

سرشکم در طلب دریا فشاند
ولی از وصل او کی حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن داد
حدیثم طرفهٔ هر محفلی بود

مگو حافظ که دیگر نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بعهد سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که هفته بود گل چو عمر نامعدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد صاحب دهر
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بدور گل می گلگون ز کف منه حافظ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون شود که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم زآتش عشق — درین غم دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیمشب و درس صبحگاه [رسید]

کارم بدور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم بدرد و بدرمان نمیرسد

باخاک کوی راست شدم همچو سنگ تنور — آب رخم نمیرود و نان نمیرسد

پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان

در آرزوت گشته گران بار غم دلم
آوخ که آه دردی دل آسمان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برد جور زمان حافظا ترا
این غصه بس که دست بدامان نمیرسد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد بار فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل آزرد
زان خط که چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

بسلامتی همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارض شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحبت توست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ خودبین خودپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
در آتش تو بجز چشم او سپند

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رخش بسرو سهی قامت بلند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آندم که بمالند دران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین زنهار
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازان در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

حافظا غمزهٔ ترکانه نگارد سازی
میتوانی که نگوارندم روی یابخند

تع

من و صلاح سلامت کس این کمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این کمان
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش | که رنگ غم ز دلت جز می مغان
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان
سخن به پیش سخن دان ادا مکن حافظ | که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار | که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کناره پدید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده‌فروشش بجرعهٔ نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهروی نرسید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر بجهید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدان نگزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ربود
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

گلی نچید ز بستان آرزو بگذشت
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

ز دور کار شکایت چرا کند درویش
چنانکه من ز تو دیدم ز روزگار که دید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

مژده ای گل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را / که سلیمان گل از طرف سبا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس اشک فشاند / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق / در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلم بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوشست و مجلس	اسباب طرب تمام دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم	خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
برخیز تا چمن را از قامت قیامت	هم سرو در برآید هم نارون
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران	بگشای لب که فریاد از مرد و زن
هر یک شکن ز زلفت پنجاه بشت دارد	چون این دل شکسته از آن شکن
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان	هر جا که نام حافظ در انجمن

سر سودای تو اندر سر ما میگردد	تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست	لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
از جفاهای فلک و غصه دوران صد بار	بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری من بیچاره دمی	چون هلالیست که انگشت نما

بلبل طبع من از فرقت گلذار حزینش
دیرگاهست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سروقد لاله عذار
بس کس آشفته و سرگشته چو ما

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوا

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مرو زاهد و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کین من دانا

دلچو پرگار زهر سو نگران میگردید
وندران دایره سرگشته پا بر جا

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

مشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل / کین کسی گفت که ملک سخنش یارا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد / که معامل به همه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو در چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وانکه در مسجدم امروز کم است آنجا

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز غیرت بدر میکدها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنا خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / اندران ظلمت شب آبحیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی / در شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد / که در آزار و غمت صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

همت عالی و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

اینهمه شهد و شکر از سخنم میریزد — اجر صبریست که از شاخ نباتم

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نگار خوش شیرین حرکاتم

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر مستانه

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل من کرشمه ساقیست — ازین جهت که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یکقبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد — دل دیوانهٔ ما را ببو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز برش بشکفت محنت بار

ز بیم غارت چشمش دل اندر خون رها کردم — ولی میریخت خون در ره بدان هنجار

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر ایوانش — که روی از شرم رخسار تو در دیوار

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — که شیخم زین ره مشکل خبر دشوار

سراسر بخشش رندان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که بار زلف گره گیر — برمیبرد دل کاری که خصم اقرار

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی نمیکردم که صوفی دار

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

که طره مینمایی و که طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

بازار شوق گرم شد آن شمع خود کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی کشیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راه من در عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی

بخیر خاطر ما کوشش این کلاه نمد
بسا شکست که در افسر شهی

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

درختی دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار

بمستان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت این می خمار

شبی صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جویی و سروی در کنار

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین

گفتم که بسی جام طرب خورده‌ام از عشق — گفتا که شفا در قدح باز پسین

گفتم که تو سی عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود حافظ — گفتا که مگر مصلحت وقت در این

عشقت نه سرسریست که از سر بدر رود
مهرت نه عارضیست که از دل بدر رود

عشق تو در وجود من و مهر در دلم
با شیر اندر آمد و با جان بدر رود

دردیست درد عشق که اندر دوای او
چندانکه سعی بیش کنی بیشتر رود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز عشق بر افلاک بر رود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر میائی که ابر محیط قمر رود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر رود

ور زانکه من سرشک فشانم ز غنچه رود
گشت عراق و پارس بیکبار پر

حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس
گر خاک او بپای شمایل سپر رود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

آمد و گرم سر آب رخم اشک چو سیم
زر بزر داد کسی کامد و این کالا

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بره دریا

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سیل آن سرو سهی بالا

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا

جهان برابروی یار ازهلال کشید   هلال عید برابروی یار باید دید

شکسته کرد چو پشت هلال قامت من   کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از نوح خلق   که خواند خط تو بر دوران بگاد

مگر نسیم صبا صبح در چمن بگذشت   که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود   گل وجود من آغشته گلاب نبید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل   چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم   که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب بصر شکم که بی تو دور از تو   چو باد میشد و در خاک راه میغلطید

دلم ز زلف تو شوریده بود و میدیدم   که پیش روی تو بر خود چو مار میپیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام   بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند   بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد   سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است   کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیست   بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عزت گدای همنشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ | جامی ز می الست گیرد

عید است و موسم گل یاران در انتظار | ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بود گل از وصل می ولی | کاری بکرد همت مردان روزه‌دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

چون نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست ثابت و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / با یار باده نوش که از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که در خاک ره یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

روزگاریست که گلچهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از زهر فراق دوست
عشوهٔ زان لب یاقوت شکربار

دلق حافظ به چه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگست
ز ابروی و غمزهٔ او تیر و کمانی

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی

منکرانرا دو سه جامی هم از آن می بچشان
وگر ایشان نستانند روانی

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لالهزار عمر
باز آ که رفت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز سیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گشیده دواند سوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت روزگار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان بزند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آرمش این بار بپرگار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

بعد ازین هرگز نه بینی هیچ میخواری دگر — همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر

ساقیی داریم چندانی که جامی از دست اوست — میخوریم و باز میگوییم یکباری دگر

خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد — وز سر گیسوی تو پوشیم زناری دگر

کار اگر اینست کین نقش عزیزان میکنند — پس ندانیم ما جز عاشقی کاری

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش — کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری

روی بنما و وجود همه از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بسوز — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی خدمت استاد

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدرست و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن — ولو اذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

روی بنمای و مرا گوی ز جان دل برگیر — من و شمع آتش و پروانه بجان گو درگیر

برلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ — بسر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود منال — آتشم جان و دلم عود و تنم مجمر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمش سیم گذار اشک و رخم را زر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه نشین خرقه ما در سر گیر

صوف درکش ز سر و باده صافی درکش — سیم و زر باز و بزر سیمبری در بر

دوست گر یاد شود هر جهان دشمن ماست | بخت گوشیت مکن روی زمین مشکین گیر

میل رفتن مکن ای یار دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برما آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر | از او وظیفه زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنونکه چشمهٔ قندست لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصرست | ز اهل معرفت این مختصر دریغ

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشران خوش و رود بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله — همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

اگر چو مشک بر آتش نهند بگدازند — خیال نقش نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنندت بتیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان

هان مشو نومید گر واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان

حافظا در کنج فقر و محنت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتم با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هرچند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیا ساز

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

همین دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌گفتم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید میر انم — بگوشم بانک چنگ آمد بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد ساخت نقش تنگ — بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

بتی چون ماه زانو زدی چون لعل پیش آورد — تو گر می‌نابی آخر ز ساقی شرم دار آخر

چو باد از خرمن دونان نبودن خوشه تا چند — ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شبخیزی اگر مردانه بگریزی — پیام باد نوروزی بیاید روزیان دیار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از طلعتت دور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن — با بلبل شکسته که پیش ازین غرور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ار کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ حکایت از غم هجران چه میکنی — در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

ساقیا مایهٔ شراب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی مے — کانست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب و مهست باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش زمی طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه شد — قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم مخور گر ز باغ شد بلبل — نالهٔ بربط شراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده — گر ثوابست و گر عقاب بیار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ای بت نامهربان بپرس — ما را که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی بروزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوشدار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — وی دیده از فراقش ازین دیده خون ببار

باری خیال دوست زمیش نظر مری — چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری — بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

نیستی عاشقا گر عاشقی همراه گیر — پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر

سنگ غیرت بر سر درویش بیسی خواه زن — داغ حسرت بر دل دین دار دنیا خواه

زاسمان همت در آموز و تو اصبع بیش کن — مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه

تا کی از تردامنی در منصب اموال و جاه — رو چو مردان حلقهٔ درگاه شاهنشاه

گر چو پیشانان بو بسر بر ملک بنشست — رو چو فراشان طناب خیمهٔ خرگاه

عشق گوید روز و شب در هر دهر تره دامنی — گر تو مرد راه مایی رو سبکتر راه

تا بکی از لاسخن گویی بیا ای حافظا — این زمان فتراک عشق از سوی الله

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ... چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی ... که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده ... بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق ... بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمهٔ حسن تو ورنه حاجت نیست ... جمال دولت محمود را بزلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل ... که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر ... درین سراچهٔ بازی بغیر عشق مباز

من از نسیم سحر که چه طرف بربندم ... که سرو ناز درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست ... من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم ... ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد ... در آن مقام که حافظ برآورد آواز

بیا و کشتی می در شط شراب انداز ... غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی ... که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا ... مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز رحمی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر رز چهره در نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند
رفیق عشق ندارد غم از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

درین اساس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و بساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — در شوق آن حریم ندارد سر نیاز

چون باده دوش بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

خیز و در کاسهٔ سر آب طربناک انداز — پیش از آن دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ جان نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

دل ما را که ز مار سر زلفش بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده گفت چنگ سخن
ببرش زلف تا نگوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر می دمی ببوید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش‌گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی زان بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرمست آن جامم

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت — آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم

مستم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی یار رفت خانه هنوز

میکشی و بغمزه میگوسے — توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

چشم مستش بغمزهٔ جادو — میزند تیر بر نشانه هنوز

در دریای عشق مطلبی — جان بیاورده در میانه هنوز

بازمیان ز عشق توبه کنند — عالمی توبه کرد و ما نه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بران ترانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد — میکند یار زو کرانه هنوز.

دلم ربود لولی وشیست شور انگیز — دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک نازنیان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

بشکر آنکه بحسن از ملک ربودی گوی　بخواه جام شراب و بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد　نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی　که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت　که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست　هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر　بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست　تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز　کجاست بلبل خوش خوان که برکشد آواز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند　دلی مرا که نسیم صباست محرم راز
شبم ز هجر تو چشم از جهان فرو بسته و جنت　نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه طعنها که زدم بر درد دل از سوز　ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست　که نوش و نیش بهم باشند و نشیب و فراز
شبی چنین بسحر گر ز بخت خواستمی　که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید هست تو مید آشتم ز بخت بلند　نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

ز این زبان من شوریده دل نهادم رو — بر آستان تو کاندر ازل بسوز و بساز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ نگاه که ای حافظ از مقام نیاز

درآ که در دل این خسته جان درآید باز — بیا که در بدن مرده جان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ مصر دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینهٔ دل که آینه دارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست دور از تو — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — ببوی گلبن وصل تو میسراید باز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که گنج معنوی و کنج خانقاهت بس
۱۰
هوای مسکن مألوف عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی بگوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و عذر صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / نکتهایی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل

96

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق / شب روانرا آشناییهاست با میر عسس

پادشاهی کاربازی نیست ای دل سر بباز / زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان شاهبازی میکنند / وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / ازجناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / ازگرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست | طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می برد از دست بران سان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولیک | شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربدهٔ این که مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا | حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشی اش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی ‌‌‌‌‌ یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست ‌‌‌‌‌ ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم ‌‌‌‌‌ از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی ‌‌‌‌‌ دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش ‌‌‌‌‌ لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی ‌‌‌‌‌ بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل ‌‌‌‌‌ که بد و نیک ندیدست ندارد نگهش

بوی شیر از دهن چون شکرش می آید ‌‌‌‌‌ گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته خدایا دل ما ‌‌‌‌‌ خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند ‌‌‌‌‌ ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی نازک و شیرین دارم ‌‌‌‌‌ که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در ‌‌‌‌‌ صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش ‌‌‌‌‌ می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشته به صد مرحله دور
دور دار آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سر منزل سلمی رسی ای پیک صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گر دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

با ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

کنار آب و پای سرو و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی
همیشه باد این عشرت که داری روزگاری

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بار است
سپندی گو بر آتش نه که دارد درد کاری

عروس فکر را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری

شبی عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتاب دل افروز است و طرف جویباری :

بنامیزد که کارم رامی درگاه حشمت است
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه ‌ ‌ ‌ که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ‌ ‌ ‌ دلم از حقهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همه گلبرگ تری بود وجود تو لطیف ‌ ‌ ‌ همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح ‌ ‌ ‌ چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار ‌ ‌ ‌ هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری ‌ ‌ ‌ میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گزر ‌ ‌ ‌ کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است ‌ ‌ ‌ میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش ‌ ‌ ‌ وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات زهد در ره آهنگ چنگ نه ‌ ‌ ‌ تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران بها چو حریفان نمیخرند ‌ ‌ ‌ در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان ‌ ‌ ‌ خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن ‌ ‌ ‌ وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمنزل مقصود برده‌ای ‌ زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ‌ ما را بعفو و لطف خداوند گار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح ‌ گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش ‌ بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال ‌ مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام ‌ هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش باده تعلل تا بکی ‌ دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ‌ کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ‌ راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می باید کشید ‌ این دل شوریده را گر جعد کاکل بایدش

کیست حافظ گر ننوشد باده بی آواز رود ‌ عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ‌ گل درین فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد ‌ خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

89

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه صوت و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
برحذر باش که سر میشکند بازارش

آن سفر کرده که صد قافله جان در ره اوست
هر کجا رفت خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشوه عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرکش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح نوش و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و بلبل این نوگل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ئی پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال سوزش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

بدید باد صبا نامه که برد بدست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز گرد دستانش

سحر بطرف چمن میشنید از بلبل / نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید نشان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری دلخسته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات / چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه عمر اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

زآستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

بآرزو نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خفیه که از ترس محتسب خوردم / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده اش دوش مست میبردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — کدای کوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت شیرین لب سیمین بناکوش

نکاری چابکی شنکی پری وش — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیک دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — کرش همچون قبا کیرم در آغوش

اکر پوسیده کردد استخوانم — نکردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از کوشه میخانه دوش — کفت ببخشند کنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه کویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

کرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

کوش من و حلقهٔ کیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بکوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار کوش

رندی حافظ نه کناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهرهٔ چنکی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بستان
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرکی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نکهدار از زوالش

ز رکنا باد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

92

میان جعفرآباد و مصلا | عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب کمالش
گران شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
صبا از اول شب بود سرمست | چه دانی آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو میترسیدی از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دی شب ندای غیب بگوش دلم رسید / حافظ تو غصه کم کن و بنشین و باده نوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میزنم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای دل صبور باش که آن شاه خو / بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر سما / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

با دل خونین لب خندان بیاید همچو جام — نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد — آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

نیست کس را از کمند سر زلفت خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم — حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

به هواداری آن شمع صفت از سر شوق — کرده‌ام ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتش در دل پروانهٔ ما افکندی — گرچه بودیم همیشه به هوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام — حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص
مثل الخاص لا یحب العاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسیست جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

لولو از بحر کی برون آید
ترک سر تا نمیکند غواص

خصلت از عشق جوی نی از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

عکس جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس بپای بوس تو آمد از آسمان بارض

دیدن حسن و روی تو بر همه خلق واجب است
سجدهٔ درگه تو بر جمله ملایکست فرض

از رخ لخت عقیقش خور بچهارم آسمان
همچو زمین بیقشمین مانده بزیر بار قرض

گر لب روح پرورت کام شکری نبخشدم
کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

جان که فدای او نشد مرده جاودان شود
تن که اسیر او نشد لایق دست قطع قرض

بوسه بخاکپای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا در سانَدَت بعرض

بیا که میشنوم بوی جان ازان عارض	که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانی که زخورابشرح میگویند	زحسن ولطف پری بی بیان ازان
بگل بمانده‌ای سرو ناز ازان قامت	خجل بگشته گل و گلستان ازان
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام	بخون نشسته دل ارغوان ازان
گرفته نافهٔ چین مشکبو ازان گیسو	گلاب یافته بوی جان ازان
زمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مه آسمان ازان عارض
زنظم دلکش حافظ چکیده آب حیات	چنانچه خوی بشده جانان بجان ازان

گرد عذار یار من تا بگرفت گرد خط	ماه ز حسن روی او در رخ فتاده در غلط
از هوسی که آن لبش ز آب حیات خوشتر است	گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه چگل میکند	تا ببار کی دهم بنده به بند گیتش خط
گر بهوات میدهم گر رو نثار جان و دل	گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
آب حیات حافظا گشت خجل ز نظم تو	کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوبت خدا حافظ	که کرد جمله نکویی بجان ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و با جفا

اگرچه خون دلت خورد لعل می‌پرستان
ز نوش لعل لبت بوسه خون‌بها

بزلف خط بتان دل مبند و جان مسپار
اگر بجستی ازین بند و زین بلا

بیا بخوان غزلی خوش که جان کنم نثار
که شعر تست فرح‌بخش دلربا

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنند
که من نمیشنوم بوی عشق ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیار می که چو خورشید مجلس افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقست و نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع
همنشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید ز چشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشک گریانم

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم

کوه صبرم نرم چون موم است در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکشان
تا منور گردد از دیدارت ایوانم

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی باب دیده بنشانم

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره با آواز سماع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همینست بهین اوضاع

جلوهٔ شاهد دنیا همه زرقست و فریب
عارفان بر سر این کهنه نجویند نزاع

چنگ در غلغله گوید که کجا شد منکر
نای در قهقهه آید که کجا شد مناع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر ببوی گلستان همیشدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگار میکردم
که بود در شب تاری چو روشنی چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
کهی چو ساقی مستان بکف گرفته اماغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم العاع

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبه میخورد / پاردمش دراز باد ای حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجریم و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه بال کنم باز در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل غریب و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکاند ز دیدهای فراق

از محبت من حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از خیال و فکر دقیق

بامنی ز دو فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر دقیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همیکند تحقیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک — دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنت ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان چه دارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس مگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ترا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر شوم من و دستت نگیرم از فتراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

این دل ریش مرا بر لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و نمک ریزی کن — خلق را در دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خودی نگذاری باری   ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر ک

خوش خبر بادای نسیم شمال   که بما میرسد زمان وصال

مابرید الحمی حماک الله   مرحبا مرحبا تعال تعال

ماسلمی و من بذی سلم   این جیراننا وکیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند   از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة   واسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر   تا چه بازند شب روان خیال

قصة الشوق لا انفصام لها   فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد   آه ازین کبریای جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی   صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند   ناله عاشقان خوشست بنال

ره ندانا زعشق بس باشد دلیل   آب چشمم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب   آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من — ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن — یا بر آتش خوش گذر همچون سبیل

یا مرو بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیل بانی یاد گیر — یا بده هندوستان بر یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بحسن خوب تو ای همدم همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بسرو قد تو یعنی بسایهٔ طوبی — بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ نسائم صبح — ببوی زلف تو ای نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم چشم — بآن نگین که شما راست در لسان مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که جز رضای تو حافظ گر التفات کند — بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بکن که جور تو کردم بجان و دیده قبول — زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول

کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر — بسوی قبله که ارد نماز نیست قبول

کشیده خنجر کین باز چشم فتانت — خوش آن شهید که از دست او شود مقتول

هزار آیت رحمت بروی تست عیان — ولی چه سود که بر من نمیکنی تو نزول

کسی که صورت زیبا بتو بدید ای جان — خطاست گر بدگر چیزها شود مشغول

سوال بوسه کنم گر من از لب شهوار — جواب گوید بر من زنی گدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت — خراج گشت غم ای دوست وز رسید محصول

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو از جواهر تو مهر صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بد حال زندگی یابم — در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم | که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بسوز و خموش کن حافظ | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به | بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
ملال مصلحتی می‌نماید از جانان | که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانه چشم | کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی | بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — کز شافعی نپرسید امثال این مسایل

گفتم کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده ام بیاری شوخی سمن عذاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم بمستی چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح دیده نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعوید چشم زخمست — یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست شکر که من — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که باز ببخشند که ز خلق کریم — که از سوال نکردم و از جواب

ز خون که رفت غرا دوش از سراچه چشم — شدیم در نظر رهروان خواب

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم نیم خواب

رخ از جناب تو عمریست تا گرفتم باز — نیم بیاری توفیق ازین جناب

توئی که خوب تری ز آفتاب و شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب

چو آبدار لبت جام زهرخند زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت ازان جست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و این طبع همچو آب

ازان بنفت رخ خویش در حجاب صدف
که شد ز لفظ خوشش لولو خوشاب

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنهٔ آب و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان وارد و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد شمع قبایل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

برخلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمال بس جمیل

شاه عالم را بقای عز و جاه
باد و هر خیری که خواهد زین قبیل

پای ما لنگست و منزل ناپدید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ دست نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز خسان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

در این خمار

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
نشان موی میانت که دل درو بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من | بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس | که در دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا | بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام جم می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد کند | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
دگر باور نمیداری رو از بتخانهٔ چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد | تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وفاداری و خوشخویی ز رسم هر جهاندار است — غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

ز حافظ پرس حال عشق و شرح مستی از من خواه — که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که یاد خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گر چه پیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست | کشیده در خم چوگان زلف چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فروشویم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم | که من گم شده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست | که ازان دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست | مکنم عیب که من مشک ختن می بویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مبوس / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه قدحی می نوشم

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

هست امید علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه زر دهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه این نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون کشیم سرخوش واز بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا پیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم ودور طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار | فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش کش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

زانجا که فیض صبح سعادت فروغ بست | بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان | در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ما به این در نه پی حشمت و جاه آمده ایم | از پی حادثه اینجا به پناه آمده ایم

ره روی منزل عشقیم ز سرحد عدم | ما باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت | بطلبکاری آن مهرگیاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه

با چنین گنج که شد رهبر ما روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاشوی ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم / امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی روح دل خویش ازان تراب شنیدم

چو غنچه از سرم انکوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب وصلت بروز غم نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز عشوه بر سر کویت چه نازها که کشیدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | که ز زلف و رخ او نعل در آتش دارم
عاشق رندم و میخواره بآواز بلند | واین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بمیخانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری یار | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست | بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه شوم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه شوم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه شوم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | بدر میکده با بربط و پیمانه شوم
آشنایان غم عشق گرم خون بخورند | ناکسم گر بشکایت بر بیگانه شوم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | چند و چند از پی کام دل دیوانه شوم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه شوم
خرم آندم که چو حافظ بتولای [illegible] | سرخوش از میکده با دوست بکاشانه شوم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر آن توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا	ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست	با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز	ما دم همت برو بگماشتیم

نگفتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب میگیرد
کرما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بجز [illegible] مالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار [illegible]ی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بکرد روی آورد
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بود سروکارم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد عارف سالک زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ننهم من پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در میخانه نهادیم

این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد / آنرا که خرد پرور فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ ‌ ‌ ‌ یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم ‌ ‌ ‌ خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا ‌ ‌ ‌ چاکر معتقد و بنده این درگاهم

بسته ام در خم ابروی تو امید دراز ‌ ‌ ‌ وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است ‌ ‌ ‌ ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن ‌ ‌ ‌ حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد ‌ ‌ ‌ وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من [illegible] نشین [illegible] سوی میکده آی ‌ ‌ ‌ تا دران حلقه ببینی که چه صاحبجاهم

مست بگذ[illegible] اندیشه نبود ‌ ‌ ‌ آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت ‌ ‌ ‌ با همه پادشهی بنده توران شاهم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم ‌ ‌ ‌ تقلید علم و عقل مزور نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور ‌ ‌ ‌ با خاکپای دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست ‌ ‌ ‌ کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنیم
شیخم بطنز گفت که رو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنیم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنیم
پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنیم
این تقویم بسست که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنیم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی میکشم زین نازکی گاه گاه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دایرهٔ حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — باهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از ما در گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

[illegible] بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

آنچه پرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی حضرت دیوان

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قران

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده زند جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من بیچاره نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

[illegible] لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان ز طلب آرم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد جان اول
ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدای
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که برو پاره بصد شعبده آراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات زدم جامه فنا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهیست دراز — من که بدخواه جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان — زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از رشحهٔ خون دلها در چین — گر اثر در تو رسد کز نخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا درین خرقه بدانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۱۱۱

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسی ام از دام جهان برخیزم

چه بود گر مرا بندهٔ خویشم خوانی — کز سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر عنایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

صلاح از من چه میخواهی که مستان را صلا گفتم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت بار آورد — که این نسبت چرا کردم و این بهتان چرا گفتم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

تو چون آتش شدی حافظ ولی با یار در نگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عشق میزنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی

[illegible]

بدست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

اگر زنجیر موی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

بدان شکرانه می بوسم لب جام
کرا آگه ز دور روزگارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت
که کار آموز آهوی تتارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف سروری امید دارم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش بطره تو بمضراب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / در کارگاه دیده بی خواب میزدم
خوش بود حال حافظ و فال کس نیک / بر یاد عمر و دولت احباب میزدم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد / کز ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

لطف دلدار چو از ناز همی فرماید ‌ ‌ ‌ برو ای شیخ که شد بر تن ما خود حرام

مرغ عیشم که همی زد ز سر سدره صفیر ‌ ‌ ‌ عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم ‌ ‌ ‌ ذاک دعوای بها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای ‌ ‌ ‌ سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد ‌ ‌ ‌ من له یقتل داء دنفا کیف ینام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید ‌ ‌ ‌ جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ‌ ‌ ‌ گرچه از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من بر خط سودای تو امروزی نیست ‌ ‌ ‌ دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور ‌ ‌ ‌ بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

دیدهٔ عشق از آن سوی اجل صد خطرست ‌ ‌ ‌ تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین ‌ ‌ ‌ که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم

چه غم از تیر کژانداز بود دست مرا ‌ ‌ ‌ چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا ‌ ‌ ‌ که بافسوس و جفا عهد وفا نشکستم

سپر لشکری ام غارت دل کرد دریغ ‌ ‌ ‌ آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

زینت ز دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گردد و در مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد روی انور او آسمان بطوع
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

تا از نتیجهٔ فلکی طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

حافظ بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد عالی مدار هم

عزم سبکعنان تو در جنبش آورد
وین پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

یکی از عشق می لافد یکی طامات می بافد
بیا تا داوریها را به پیش داور اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخنگویی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بجایی دیگر اندازیم

چل سال هست بیش که این لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف بیغشم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شأن من بدردکشی ظن بد مبر — آلوده گشت جامه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حال — کز یاد برده است هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من ایدل درین چمن — با این زبان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همتی که خیمه ازین خاک بر کنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف زنم در فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و عسلست / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسپ تازی شده مجروح به زیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

مردمان روز بهی مطلبند از ایام / مشکل آنست که هر روز بتر می‌بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن / زانکه این پند به از گنج گهر می‌بینم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش صبوحی کشیده / ما آن شقایقیم که با داغ زاده

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم ز راه اوفتاده

چون لاله می ببین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل ربابن نهاده ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ خیال چیست — نقش غلط مبین که همان لوح ساده

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنیم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنیم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام — در کمینیم انتظار وقت فرصت

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلا — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت

حاش لله کز حساب روز حشر ایمنیم — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنیم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان نیز استمداد همت

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت

خسروا امید اوج جاه دارم زین سبب
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه خود سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر خود بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / درد هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی

در ره عشق کز و سینهٔ ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار سخت است مبادا که خطایی

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی

ذرهٔ داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / ز خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز غم عشقت حافظ / چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

در نهد در ره ما خار ملامت زاهد
ز گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد به پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

نقد وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که در قاضی حاجات بریم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف دلکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی روی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نداند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد — ز شوق در لحد تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی درمان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیانا چو غم از حال گرانباران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

نذر کردم که گر این راه بپایان آرم — تا در میکده شادان غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ببرم ره ز بیابان بیرون — همره کوکبه آصف دوران بروم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم — ترا می بینم و هر دم زیادت میشود دردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری | گذاری آر و حالم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم | چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم | رخت میدیدم و جام هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده | چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایهٔ نظم بلندست جهانگیر بگوی | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه — مرا چکار که منع شرابخواره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر گهی ز زبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارت اندم می غراره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا [illegible] رند شرابخواره [illegible] کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام عشق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم من اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست — کی طمع در گردش گردون دون پرور

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر

دوش لعلت عشوه میداد چشمم را ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او کنم جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یاد باد آنکو به قصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
بر جهان کهنه ما هم بگذریم | چون گدا بگذشت سلطان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست | آصف ملک سلیمان نیز هم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم ز می و جام بیار | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل | زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
می بزیر بغل و خرقهٔ تقوی بر دوش | وای اگر خلق شود آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر منوش | سال خورده منم امروز ز بار صد پیرم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین بحر روان افشانم [تخت]
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست [سست]
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و [خطا]
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان | گرم بود گله رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنما شود حافظ | وگرنه تا با بد شرمسار خود باشم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب سر و حریفان خوش کلام
هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه | وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان وقت صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه دار رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را شب و روز
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بیدارگهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان

همت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشوده اند / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت یار درین طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی دلی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت / الان قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم مطلب جام می بخواه / کین بود قول بلبل بستان سرای جم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
ندارد مجلس یاری چنین یاری که من

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن

گرم صد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن

بردمی که دل دردمند حافظ را ‌ ‌ ‌ مزن بناوک دلدار مردم افکن چشم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ‌ ‌ ‌ حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم ‌ ‌ ‌ خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی ‌ ‌ ‌ جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور ‌ ‌ ‌ با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم ‌ ‌ ‌ یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

ماجرای دل گم گشته نگویم با کس ‌ ‌ ‌ زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان ‌ ‌ ‌ چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ از قفس خاک هوایی گشتم ‌ ‌ ‌ بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد ‌ ‌ ‌ همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم ‌ ‌ ‌ روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام ‌ ‌ ‌ در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هشیار عاقلیم که بر دست و پای دل ‌ ‌ ‌ زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده‌ایم

تا چشم سحر یار چه بازی کند که ما
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بدان خم ابرو نهاده

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکسو نهاده

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی مهر ماه از روز خود تا بگذرانم روز خود
کامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را
آن آه خون افشان که من هر صبح و شامی

هرچند کان آرام دل سرکی نبخشد کام دل
نقشی خیالی می زنم فالی دوامی

باآنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در خلوت روحانیان که گاه جامی

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر / کارفرمای ازل میکند این من چکنم

برق غیرت که چنین میجهد از پردهٔ غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / من درین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بالابلند عشوه گر دلنواز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یا رب بساز کار من ای کارساز

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال رخ تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ حسن از میان جان / می پرورد بناز ترا نوبهار حسن

گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست / کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گر خدا را رو مبین در رو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد
با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

اینکه من در جستجوی او ز خود گم گشته‌ام
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای ملامت گر خدا را آن خم ابرو ببین

صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ گلگون خطاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

چون شوم خاک رهش دامن برافشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یکنفس سیرش ببین گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم حافظا اگر زین دست باشد درس غیب عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

میفکن در صف رندان نظری بهتر ازین بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لب تو لطف که میفرماید سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

دل از آن رود گرامی چه کنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام بکره
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

صد جلوه می‌نماید این پیر خشک گردون
تا او ببر نگردد در رخش پا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز امید نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید باز
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه صاف نازنینان بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود برآب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای می فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش درد نوشان

بیا و غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل بربط خروشان

زدل گرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

چندانکه گفتیم غم با طبیبان — چاره نکردند مسکین غریبان

این گل که هردم در دست خاریست — گو شرم بادش از عندلیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی‌نصیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن رنج از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی — گر می‌شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان — وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریهٔ من — یارب آن گوهر رخشان به یمن بازرسان

دیدی ای طایر میمون که هما رفت از دست — پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند — یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات بشنو ای پیک خبرگیر سخن بازرسان

آنکه بودش وطن دیدهٔ حافظ هیهات بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ چو مستان جامه را بدرید بر تن

بیار ای شمع اشک از دیده چون ما که شد سوز دلت بر خلق روشن

من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست نگردد هیچکس با دوست دشمن

مکن کز سینه ام آه جگرسوز برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده دلت در سینه چون در سیم آهن

دلم را مشکن و در پا مینداز که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ بدینسان کار او از پا میفکن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش فکند گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود   بندهٔ من شو و بگذر ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز   تا بمنزلگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری   شادی زهره جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم   که شهیدان تواند اینهمه خونین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل   مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم   از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن   ای رخت خورشید چادر روی خطت مشک ختن

تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان   بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

بوسه چون میخواهم از تو لب بدندان میکنی   میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

رشتهٔ جان منست آن تار بر زلف شما   ذرهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن

همچو ابرویت بچشم کم نماید ماه نو   چون لب لعلت نمی‌بینم عقیق اندر یمن

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان   این حکایت گو بدانند آشکارا مرد و زن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — وانکه نقاب برکش و عالم خراب کن
بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیده ما پرگلاب کن
بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
ما محنت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا — یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر در آن گلستان
سایه دولت فتد بر همه عالم همی — گر بگشد مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست جز از کوی کان — کان وی از معدنست معدن او لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان
تا دم وحدت زند حافظ شوریده حال — خامه توحید کش بر ورق انس و جان

فاتحه چو آمدی بر سر خستگان بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کز دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

جان و دلم ز حال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

انکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد مستشار موتمن

جو بیار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنک چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت بوی خوشت | خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش | ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ز در درای و شبستان ما منور کن | هوای مجلس روحانیان معطر کن
ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور | ببام قصر برای و چراغ مه برکن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس | بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
ازان شمایل زیبا و صلح خوش که تراست | میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند | کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
حجاب چهرهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن
شنیده‌ام از در و دیوار کوی او صدبار | که خاک راه شو انجا و تاج بر سر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده | بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز   پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

باین مرقع و خرقه که نیک دلتنگم   بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش عشق مهرویان   ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن   تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت   هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق   خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت   همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست   هشدار گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند   ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد   چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست   صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری   یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن   تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

130

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور الکنون / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

پیر میخانه همیخواند معمای دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردازه دل حافظ بنی و چنگ و غزل / تا جزاى من بد نام چه خواهد بودن

ای شام زکوی ما سفر کن / وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب بتم بفرسود / یا رب شب ظلمتم سحر کن

کر کشته شوم به تیغ تیزت / بر کشتهٔ خویشتن نظر کن

از زلف کمان کششش بپرهیز / وز ناوک غمزه اش حذر کن

ای دل اگرت هوای وصلست / برخیز روان و ترک سر کن

چون یار سر وفا ندارد / در حال ز جور او سفر کن

حافظ چو [illegible] مقصود / دم درکش و قصه مختصر کن

[illegible]

۳

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه از وفاداری — زخود برون شد و بر خود درید پیراهن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله بین — شکنج گیسوی سنبل نگر بگرد سمن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

عروس غنچه بدین زیور و بشیم خوش — بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصهٔ دوران ز جام جو حافظ — بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی آنگه — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از مه و مهر — سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ — تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن   در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن   از دوستان جانی مشکل توان

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ   وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن   که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار   کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت از یاد شاه منصور   یارب بیادش آور درویش پروریدن

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو   پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز   کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان   قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من   مهر رخت سرشت من راحت جان جفای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند   اینهمه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر   کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار من رخ فرخنده‌فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش تخت باز روم تهنیت‌کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
ازان شد کنار دیدهٔ دل تکیه گاه تو

با هر ستارهٔ سروکار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت سرای تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب طاعت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

سلطان غم هرانچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروی نامهٔ اعمال من فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

صوفی مرا بصومعه برد از طریق عشق
بنگر که روز من بچه سان شد تباه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ...

ایا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق کرد باز | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه بود از زلال جام جان‌فزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند | بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل بستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا خبر آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای دولت عرض دعا بگو

آنکس که گفت خاک در او نه توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سری چه داشت بگو ای صبا

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

مرغ چمن ز نوحهٔ من دوش خون گریست — آخر تو واقفی که چه رفت از جفا بگو

با این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشاه بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گفتم ای بخت بخسپید و خورشید دمید — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان پر فتنه بخواهد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه بان ابرو
هلال شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که آن را همچنین چشمست و این را آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری | به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهوای

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بهشت ارچه نجای گناه کارانست
بنوش باده که مستظهرم بهمت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر همت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست
غافل ز خط خاطر یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از حال اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیرمغان مامن صفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

باد بهار میوزد و ساقی گلعذار کو / گلبن عیش میدمد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

بنفشی مسکنت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به

براه بندگی مردن بدین در / بجان تو که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید ... که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران ... که رائی پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست ... ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر ... ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

در سرای مغان رفته بود و آب زده ... نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ... ولی ز ترک کله خنده بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده ... عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز ... شکسته کیسو و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت ... که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی ز ضعف همت و رای ... ز گنج خانه شده خیمه بر سحاب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ... که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است ... بیا ببین ملکش دست در رکاب

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ... ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف ... ز بام عرش صدش بوسه بر جناب

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شوی کن و آنگه بخرابات درای
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همیشد در ثوب زر کشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

دان لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب / وان رفتن خوشش بین آن گام آرمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

بس شکر باز گویم از بندگی خواجه / گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما چه باکست / یا رب که مدعی را باد از زبان بریده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت / روزی کرشمهٔ کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / چشمی چو چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون حافظ ابرو و چشم شوخت / گاه این کمین نموده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل / باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه تا کی دودم بسر آید / چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست نگیری با خواجه باز گویم / کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشش / سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش
وز گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

مارا بضاعت تو در دل بدست افتاد
درهای شعر حافظ بنویس بر جریده

چراغ روی ترا نور ماه پروانه
مرا بعشق تو از حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه باک
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهت ندید به دانه

من رمیده فتاده ز غیرت از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ها که برو گشته هست افسانه

مراد ور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای جانانه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی باز مغنا و بگردان عادت … چون برسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ … که بهر حال براندازه ناز آمده

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل … چشم بد دور که بس شعبده باز

آفرین بر دل سخت تو که از صواب … کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم … مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است … مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ … آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ

از دامن تو دست ندارند عاشقان … پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ

از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنکه … در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان … معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ

چشم بد از تو دور که در حسن و دلبری … خط بر جمال یوسف کنعان کشیدهٔ

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا … پیش از گلیم خویش چرا پا کشیدهٔ

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه … مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه کج باخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / از میان تیغ جفا آخته‌ای

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای

حافظا در دل تنگت چه فرود آید یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام زرکش که کام دلخواه

ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا لعل دلخواه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی من القاه

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

حافظ مخور غم گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می — بملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

مرا حالیست از میخانه می نوش — که جز تو نیست ای یار یگانه

که بندد طرف حسن از وصل شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه
وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا / امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده
گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب چو پرده سازد شاید اگر نوازد / بر طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب من بعدها غرامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا علامه

باد صبا ز رویش تا که نقاب برداشت
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو حافظا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل گشت
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

[illegible]
[illegible]

برو گدای در هر گدا مشو ای حافظ
تو این مراد بیابی مگر بفضل الله

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

مگر بشخص نزارم که غرق خون دلست
ملال راز کنار سفینه گفتند نگاه

منم که بی تو کشیدم نفس زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم روشن رایی

دجلها ریخته ام از دیده بدامن که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم ارایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم ز غمش دریایی

سخن غیر مگو با من معشوق پرست
کز می و جام میم نیست بکس پروایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب عیش داری و کاری نمیکنی

چوکان کام در کف و کویی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جکر ترا
در کار رنک و بوی نکاری نمیکنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست کذاری نمیکنی

کر دیکران بکان غم جانان خریده اند
ای دل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم ازین چمن نبری آستین کل
کز کلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

آری غرور سلطنتت از راه برده است
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندکی بارکاه دوست
کر جمله میکنند تو باری نمیکنی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من کردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت ببندکان نازند
تو در میانه خداوندکار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان کیرند
کرت ز دست برآید نکار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی ندیم دل سوکوار من باشی

ازان عقیق که خون شد دل ز عشوهٔ او — [illegible] دار من باشی

من این مراد ببینم که خود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

رفیق و مونس آرام جان من باشد — امیر روز من و روز کار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی شرمسار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق و مستی دروست — توان بدست تو دادن که بوی او

قبای حسن فروشی ترا همی زیبد — که همچو گل همه آیین رنگ او داری

خراب میشوم ای نور دیدهٔ رندان — خود از کدام سبیت اینکه در سبو

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — بجز اینقدر که رقیبان تند خو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری

دعا گفتم و خندان بزیر لب میگفت — که کیستی تو و با من چه گفتگو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو

بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرود آری

زمانه گو همه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — درآ بمیکده گر میل جستجو داری

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

خوش وقت بوریای گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دلگشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی

اشک سان شو در قدم نی همچو ابر / چند رنگ آمیزی و تر دامنی

گر ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویش را در پای محبوب افکنی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / از هفت توی پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما بود / سهلست اگر تو زحمت این خار

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکند / ای تازه گل که دامن ازین خار

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

بصورتی که گل و گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز حسرت و جوی تو نشستیم ار چه می نفسیم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاکپای عزیز تو سر نگردانم
درم بدست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه ای و احوالم
چو روزگار رها دست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو درد و محنت حافظ بعین همیدانی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم که چه کن ار اهل دلی هم تو بگوی

بوی یکرنگ ازین نقش نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

در نصیحت کمنت بشنو و صد گنج ببر
از در صلح در آ و بره عیب مپوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

شکر ازینکه دگر باره رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
زانکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان بر آتش بنهادم ز پی ملتمسی

دوش در خیل غلامان درش میگشتم
گفت کای عاشق شوریده تو باری چه کسی

کاروان رفت و تو در جای کمینگاه بخواب
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً لک یا ملتمسی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند ز خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بگوشهٔ بنشین خوشدلی تماشا کن / گرت ز ملک قناعت هوس شود وطنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دانست / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم / چنین شناخت فلک قدر و قیمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

بروز حادثهٔ غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین هوا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو ماه فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

عیان نشدی که بها چیست خاک پاشش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی درش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست باد صبا گو همی کند کرمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

سزای مدح تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلش خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان بکوشد
او ذیت بالرزایا یا للهوا و مالی

دل خون شدم ز دستش و ز ناز چشم مستش
فی العشق منجیات ما بین بالنوالی

یا جا کبار اسی یا موثقی و هادی
ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

سد ورد بعا کان الحبیب فیها — طال العقول طرا فی نظرة الغزالی

خوبی تو کز نگردد هرگز اگر بگردد — عاشق درین جوانب عارف در آن حوالی

مسند فروز دولت جان شکوه و شوکت — برهان نصر دولت بونصر بو المعالی

الملک و قد تباهی من جده و جده — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست — فتوی عشق چونست ای زمره موالی

چون نیست نقش گردون در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان

شاید که به آبی فلکت دست بگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست اگر چون مه تابان بدر آیی

بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی بنداست	وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

حافظ مخور اندوه که آن یوسف مصری	باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز	فرصتت باد که خوش صبحی و شامی

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند	گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم	بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نانی ار میطلبد از تو غریبی چه شود	توی امروز درین شهر که نامی داری

ای که با روی دل آرام گزیدی صحبت	تو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

خال مشکین تو خوش دانهٔ عشقست ولی	بر کنار چمنش ده که چه دامی داری

گر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد	توی ایدل که درین کار دوامی

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود	تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی	هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل ای زاهد با خلق نخواهم گفت — کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین بیش — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید بهی از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پارهٔ دل من و از غصه قصهٔ — هر سطری از جمال تو در رحمت آیتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل همیشه حاصل عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شوی — گل را اگر ببوی تو کردی رعایتی
در آتش خیال رخت دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
در آرزوی خاک ره دوست سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست — از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — در ره حق درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه چون شود — آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازی کنم نیست بر دلم این روا — قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
ارچه بعهد میکشی تیغ جفا بکش بکش — فکر نمیکنی مگر فی عهد محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند معتقدی
جان و دل تو حافظا بستهٔ دام ار دوست — ای [illegible] دنی دم مزن از مجردی

بسلمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و نوشانوش ساقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو مطرب غزلهای فراقی

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

ربیع العمر فی مرعا حماکم
حماک الله ما عهد التلاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی
بشعر فارسی صوت عراقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر جمعنا من سواقی

امید وصل جانان خوش خیالیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم
کای خسرو خوبان تو چه شیرین جهانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زین دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو بماند ز قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

از پیش مران حافظ غم‌دیدهٔ خود را
کز بهر تو دادست دل و دین و جوانی

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بدو صد لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم ‌‌ ‌ بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ‌ ‌ حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا ‌ ‌ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

ای نسیم سحری خاک در دوست بیار ‌ ‌ تا کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی ‌ ‌ گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم هرچه نهان دارم ‌ ‌ شیشهٔ بادهٔ صافی و رخ زیبایی

جای ما دیر مغانست مروج وطنی ‌ ‌ رای من روی بتانست مبارک رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد ‌ ‌ که مرا نیست بغیر تو کس پروایی

با دب باش که هرگز نتواند گفتن ‌ ‌ سخن فکر چنین برهمنی نارایی

تو کنی وصف که در دیر چو من شیدا نیست ‌ ‌ نیست این جز سخنی بوالهوسی رعنایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ ‌ ‌ زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

سحرگه ره روی در سرزمینی ‌ ‌ همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب انگه شود صاف ‌ ‌ که در شیشه برآرد اربعینی

کر انکشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نکینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت کرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اکر رحمت کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

اکرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد کر بسازی با حزینی

ره میخانه بنما تا بپرسم / مآل کار خود از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / کفت بازآی که دیرینه این درکاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آکاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اکرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش که از سر خدا آگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حشمت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

بگر اندیشه حمیلیت کنون می باید — گوشوار ریش زاندیشه توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — با بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا کی بسان زلفت در بند بیقراری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آتش چشمان رود باری

در هجر مرده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر برندارم از خاک از روی شرمساری

دردی که از تو دیدم جوری که از تو بردم — گر شمه‌ٔ بگویم دانم که رحمت آری

از باده وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ — تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سوت آه بیداری

نثار خاک رهت باد نقد جان هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی — بخنده گفت که حافظ بهر چه پرگاری

منم از زلف چون زنجیر یاری — پریشان حالی و دیوانه واری

بغیر از عاشقی و می پرستی — ز دستم برنیاید هیچ کاری

نکرد و کرد او غم هر که بگرفت — چو چشمش گوشه کنج غاری

زباران سرشک از چشم پرخون — حریم کوی او شد لاله زاری

درین صحرای غم چون گردبادم / همیشه بیقراری خاکساری

درین گلشن ندیدم جانب گل / گزد در پای دل نشکسته خاری

نباشد هیچ عاشق همچو حافظ / فقیری بی کسی بی اعتباری

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفش با باد همیکردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد دامان شکیبایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخسار بکس ننمود آن شاهد رعنایی

زین دایرهٔ مینا خون جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ

حافظ شب هجران شد بوی خوش آمد / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

شد بهار و گذشت موسم دی / میتوان کرد فکر شاهد و می

بگذران عمر با می و ساقی / آگهی گر ز چرخ و گردش وی

سوی من یار آمد و بگذشت / رفت چون باد عمر من هی هی

زیر این چرخ صد هزار گذشت / همچو کاوس و قیصر و جم و کی

دل بدنیا مبند اگر مردی / زانکه دنیاست لاشه لاشی

زندگی یافتم ز می آری / لمن الماء کل شیء حی

یار با ماست روز و شب حافظ / همچو جانی که هست در رگ و پی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتبار نیست / خوش وقت آنکسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

خوش باز کانه می چمی ای باد نوبهار / کاشفتگی بیاردت از آسیب باد دی

درده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمربسته است نی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف ازل از رخش بخوی

حشمت ببین و سلطنت گل که گسترد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و عود و دف و نی

حافظ حدیث سحر فریبی خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من / ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

نمیدهست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا میکند تماشایی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است / کجا بود بفروغ ستاره پروایی

دلم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از و غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی

درر ز شوق بیارند ماهیان بنثار — اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی — جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست — نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنست که در دیدهٔ خود بنشانی

در خم زلف تو دیدم رخ خود را روزی — گفتمش جونی و چون میز سرای زنخدانی

گفت آری چلپی کز بری رشک ز من — هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی چند تو حافظ بنود صحبت ما — پس اگر بر سر کوی بکنی سگ بانی

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم و چراغ / سر چرا با من دلخسته گران میداری

نه گل از خار غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهیزان میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگرست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

نگذران روز ملامت بسلامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

سلام الله ما کر اللیالی / وجاوبت المثانی المثالی

علی وادی الاراک ومن علیها / ودار باللوا فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم / وادعوا بالتواتر والتوالی

بنال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی

بسودای دلمن تا قیامت | مبادا از شوق سودای تو خالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست | زیان مایهٔ جاهی و مالی
زخطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال هلالی
اموت حبیبا یالیت شعری | متی نطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین | وذکرک مونسی فی کل حالی
بران نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
خداوندا که حافظرا غرض چیست | وعلم الله حسبی من سوالی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل زانکه با تو ما را | در عمر خویش روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی | واندم که بی تو باشم یکلحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانان بخواب بینم | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | زین بیشتر نباشد بر هجرت احتمالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار جویی	شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری	که هم به باده توان کرد دفع مخموری
به هیچ وجه نباید فروغ مجلس انس	مگر به روی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ خوبان به زهد غره مباش	که آزمودم سودی نداشت مغروری
به یک فریب بدادم صلاح خویش از دست	دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند ملامت کند که عشق مباز	اگرچه نیست ادب این سخن به مستوری
به عشق زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر	نهاد کشور دل باز رو به معموری
هر کسی نتوان گفت حال خود حافظ	مگر بدانکه کشیدست محنت دوری

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی	تا بی‌خبر بمیرد از درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در مذهب طریقت سستی نشان کفرست	آری طریق رندی چالاکیست و چستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در کوچهٔ ملامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

از آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم — با شاهدت چکارست گر بت نمی‌پرستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگفتم خود را مبین که رستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بعد ازین یاد گدایی که بسر منزل عشق — ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو … ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم … عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد … بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن … تو که خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار … غالبا مصلحت وقت در آن می‌بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست … گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل … لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد … بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی … که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز … سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست … گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک … که بر دو دیده ما حکم او روان

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب … گرش نشان امان از بد زمان

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال … چو این نبود و ندیدیم باری آن

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی — چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

بدر رندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدایی کینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به — ازان گوهر که در گنجینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست دران — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

حافظا از شعر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهت در پرده راست باید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری
در عشوهٔ وصالت با خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه مینهی دل بر وصل خوبرویان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

تو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

خبر ز هر که شنیدم سری ز حیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضع بی خبری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمای کرد — نیاز نیم‌شبی بود و گریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — و زین معامله غافل مشو که حیف خوری

ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند — صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمنزلی نبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع محفل دگری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تاج و تخت زری

بیا که وضع جهان را چنین که می‌بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز — اری اسامر لیلای لیلة القمر

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان قضا کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

شها غمت کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه مست و کنشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشهٔ می نوش لبی و لب کشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست زخوبی که بود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راه روی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی ره زنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزانه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شی حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

شکوه سلطنت ملک کی ثباتی هست / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

نوشته اند بر ایوان جنة الماوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

گشته از آتش می عارض تو گل واری / چون نهالم من دلسوخته بلبل واری

دلبرا بر رخ زیبای تو آن زلف دراز / سایهٔ بر سمن انداخته سنبل واری

میکند قمری محنت زده در گوشهٔ باغ / از غم لاله و گل نالهٔ بلبل واری

ظاهر آنست که از بهر پریشانی ماست / حلقه حلقه شده آن زلف تسلسل واری

کی شود همنفس چون تو گدای حافظ / پادشاهی که بود اصل تحمل واری

لبش می بوسم و در میکشم می / بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس / نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام / رخش می بیند و گل میکند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست و مخمورست مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی

بگوید جان ازان قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای ساقی زمانی — زبانی بی زبانی بشنو از نی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری

مرا در حلقهٔ دیوانگان کش — که مستی خوشترست از هوشیاری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بیا ساقی میاور تا چه داری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص در رستگاری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری

بیا ساقی نبید تلخ گون نوش — چرا عمری بغفلت میگذاری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خوش برآب

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

داور دارا شکوهی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دل گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

بازارچه گاه گاهی در سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

دور زمان آدم تا صبح سلطنت هست | مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیاور آبی از چشمه خرابات | تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام | رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بزد کای عیش از درم درآی
تا بکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای کنج و مال
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز درویش یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسبی کند و باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
یار است چو حوری و معاشی چو بهشتی

کلکی که مرزاد زبان شکر نیش
مهر از تو ندید ارنه جوانی بو بهشتی

معمار وجود از ز دی رنگ نور عشق
با آب محبت گل آدم بسرشتی

بر خانه خواجه که ایوان جلالیست
گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ز سابقه دوش چه خوش گفت حافظ
حیف است که سر در کند آهنگ کشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
او مشک و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم جهان نبیند زین پاکتر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چشمی که دیده باشد گرد رخش آمده
زین خاکیان مبادا بر خاطرت غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
چون غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست بشتاب وقت خوشست دریاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد نوبهاری

ای بوی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر / زین رهگذر مبادا ابر ابروی تو غباری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف یاریست / مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش   که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی   وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است   حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد   صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی   که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد ز حال عاشق و معشوق   نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد   که در حسن تو لطفی یافت بیش از نوع انسانی

خم جعدت بنامیزد که اکنون مجمع دلهاست   ازان باد ایمنی بادت که اکنون در پریشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست   بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

بیفشان زلف تا صوفی برآید از تن آن رقص آید   که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان چو از ابروی دلبند است   خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت   بدانی قدر وصل ای دل که در هجران فرومانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ   نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

اگر این شراب خامست وگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بر دیر پارسایان که برفت پارسایی — می ناب درکشیدیم و بماند نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود — نه بنامه پیامی نه بپرسشی سلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش — ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

ندانم ناله قمری بطرف جویبار از چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد جان شیرینت کنون تنها نشین ای دل
که حکم آسمانست این اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را روان‌تر میرسد روزی

سخن بی پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آی که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت انسی و دیده بر سر راهت
کرم نما و بفرما خبر چنانکه تو دانی

بگو که جان ضعیفم بلب رسید خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی

خیال تیغ تو ما را حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — ندا آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و بیزار از کار مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دو ابخشی و در دلگیر — بچین زلف مشک‌افشان دلارامی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میجوئی درو همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

بخوبان دل مده ای جان ببین آن بیوفائیها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند در مجلس | سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال اسیران ناتوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی وفاداری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

بیاض روی ترا نیست نقش خود رنگی | سواد بر خط مشکین بر ارغوان

بنوش می که سبک روحی و لطیف اندام | علی الخصوص درین دم که سرگران

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود | که سهل باشد اگر یار مهربان داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته ناتوان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه می‌شنوی | حدیث یا شکرست اینکه در دهان

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم | برو که هرچه مرادست در جهان

چو گل بدامن ازین باغ میروی حافظ | چه غم ز ناله و افغان باغبان

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

انگو ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خود / تا باد صبح سوی منش خبر آمدی

فیض ابد بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مطبوع طبع شاه سخن پرور آمدی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست / رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / شاه شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

مرغ زیرک بدر خانقه هرگز نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

سرو من گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

گله از زاهد خود بین چکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن تا از دوران داد عیش بستانی

پیش زاهد دم مزن از رندی که نتوان گفت
با طبیب نامحرم راز درد پنهانی

پند عاشق بشنو از در طرب باز آی
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانان ترسمت فرومانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسان حافظ پریشانرا
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

جای حضور و گلشن امنست این سرای
زین در بشادمانی و عزم طرب درآی

ای شاخ دولتی چه خاکی که مدر حسبت
در ساحت خسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

مرغول سنبل از دم لطف تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

از خنده گل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می خور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی بعیش کوش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

حافظ به بی نیازی یزدان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

پدید آمد رسوم بی وفایی
نماند از کس نشان آشنایی

کسی کو فاضلست امروز در شهر
نمی بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر شعم … متاع او چو هست اندیم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب … که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک … اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش جانم دوش می‌گفت … برو صبری بکن در بی‌نوایی
قناعت را بضاعت ساز و مبسوز … درین درد و عنا و بی‌وفایی
ایا حافظ بیا این پند بنیوش … که گر از پا درافتی بر سر آیی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی … به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید بر جنت ز چشم خویشم … که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید پیرش … بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
نه بدست با جوانان که من شدم ولیکن … هوس حال جانان نرود بهیچ رویی
دل من بشد و ندانم چه شد آن غریب یارا … که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ رویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرانرا … که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

ای که دایم بخویش مغروری … گر ترا عشق نیست معذوری

کرده دیوانگان عشق که را … که بلعل عقیقه مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو … رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود … عاشقانرا دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ … ساغر می طلب که مخموری

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی … همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی
همه در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست … همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
با تو حاجت نبود شرح غم خود گفتن … چون ترا از سر ضمیر همه کس آگاهی
بی رضای تو چو یک برگ نیفتد ز درخت … که تواند که بملک تو کند بی راهی
حافظ از خدمت مردان خدا زنهار … زانکه تو بندهٔ دیرینهٔ این درگاهی

ز دلبری نتوان دم زدن باسانی … هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را … بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبران بدان نرسد … که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من … مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت راست / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست / بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بجام طرهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خدات نگهدارد از پریشانی

بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم با آصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان / که خرمست بدو جان انسی و جانی

قوام دولت و دین آن محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت بزد نام عالم فانی

اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولی نیست / ز جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب باید کرد / که در مسالک فکرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که بجود / که آستین بکریمان عالم افشانی

صواعق

صواعق سخطت را بیان چگونه کنم | نعوذ بالله از ان فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن | بباد دادن صبا لالهای نعمانی
شقایق از پی سلطان گل بیارد بار | جز از نسیم سحر نیست محرم ما شانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از لطف روح روحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ | بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی
که شکر لب چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خمست شرابی ز لعل رمانی
مکن که می نخوری بی جمال گل یکماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر از میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی
چغانه شیوهٔ دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا بود گران جانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر | برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی که گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | دگر نه با تو چه بحثست در سخن دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی

همیشه تا ببهاران صبا بصفحه باغ
هزار نقش نگارد بخط ریحانی

زباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت باسانی

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهابنان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران و خسرو و شاه جهانستان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیی و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از تکیه گه جدا شود اجزای توامان

حکمش روان چو ماه بر اطراف بحر و بر | مهرش چو روح در همه اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جلال و جمال ملک | وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو عین افسر دارای داوران

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دولت بود دوان

از کان بپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نهاده است | دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا با بر که یارد شبیه کرد | چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال | وز دست بحر جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق عقل تاج | در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر | وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذرهٔ حقیر بود گنج رایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده‌ات مقیم | دولت نهاده رخت بفنای کیندلان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست | صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

گردون برای خیمهٔ خورشید ملک بست / از کوه ابر ساخته تا زیر کندلان

وین اطلس تتق نه تتق زرنگار / چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس / این ساز و این خزانه و این لشکر گران

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس / تا دشت چین برفت و بیابان سیستان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری / از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصر آرند تاج سر / و ز چین آورند بدر که خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بسوی گلشن ایوان همی رود / باشند کان همند سعادت بزرگان

ای ملهمی که از صف کروبیان قدس / فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار / دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که من کیم بمراد خودش بران

گر کوششیت باشد پرداده‌ام بر / ور بخششیت باید زر داده‌ام ز کان

خصمت کجاست در کف پای خودش فکن / یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشت منتظم / هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال | چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و شکدل چو حلقهٔ میم | خمیده پشت و جفا دیدگان غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور درد و عنا | دلم ز غصهٔ گردون دون ز نالهٔ نال
بداد آبرخم را بباد آتش غم | چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف بوده است تا غایت | کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمندم اسیر و پا در بند | بدست نامده دوران بی وفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام | چو سهوی که مقید شود بمخلب بال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز | نصیبم از فلک سفله فاقه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام زانسان | که نیستم بجهان یکدرم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد | بمانده عاجز و حیران چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری | بهیچ وجه ندارم ز خلق نطق سوال
ز جور چرخ جفا جو و طمع کردن | ز بی تصور باطل ز بی خیال محال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین | ندیده هیچ کسش در جهان نظیر و مثال
عروس طبع روانم ز حجلهٔ دل زاد | که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر | خجسته طالع و فرخنده رخ همایون فال

بمدح سرور دوران چگونه بگشایم — لب از برآنکه فکرت چو هست پیش اشغال

خرد بود گر گفتش بمدح او قاصر — زبان بگاه ثنایش بود ز شرم چو لال

که سخا چو گشاید دو دست خود بکرم — ز جود سایل مسکین رسد بنقد لآل

بود ز شرم رخش زرد چادر خورشید — شود ز رشک بهر ماه ماه بدر هلال

فلک غلام مطیع تو باد ای سرور — چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال

زوال باد همیشه قرین اعدایت — مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

همیشه هر چه ترا خاطر شریف کشد — فلک بجان کند آنرا هر آنچه خواهد حال

بفضل و جود سخا و مروت و مردی — بدی تو فرد همیشه میان جمع رجال

بدهر نیست چو تو نیک سیرت خوشخوی — درست فعل سخن راست گوی نیک اعمال

بگاه بزم چو حاتم سخاست پیشه تو — بگاه رزم تو رویین تنی چو رستم زال

بخاکپای عزیزت که جانسپار غمم — که مونسیست قدیم و ندیم در همه حال

جز از دعای تو چیزی نیاید از دستم — بصبح و شام کنم تا روز و شب مه و سال

مدام فرصت و نصرت ملازمت بادا — قرین و همره بخت و سعادت و اقبال

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

168

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد / اُفق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح / که چون بشعشعهٔ نور گل جهان گیرد

مه سپهر چو زرین سپر کشد در سر / به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب / که تا بقبضهٔ شمشیر درفشان گیرد

بنزهگاه چمن رو که خوش تماشائیست / چو لاله کاسهٔ نرگس در ارغوان

صبا نگر که دما دم چو رند شاهد باز / گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد هیولا و اختلاف صور / خرد ز هر گل نو نقش صد بیان

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم / که وقت صبح درین تیره خاکدان

چه حالتست که گل در سحر نماید روی / چه آتشست که در مرغ صبح خوان

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / لبش زمانه چو مقراض در دهان

ضمیر خود نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست ناگهان

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر / چو نیم مست شوم ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و وز لبش جامی / بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب / گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته ایست بتحقیق سروش عالم غیب / که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ تأیید شیخ ابو اسحاق / که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را / ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه کشد موج خون چو تیغ کشد / بتیر چرخ ز بد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از فیض رای انور او / بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست / ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتش / چو فکر تیش صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت / سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا / کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت / که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

زامتحان تو ایام را غرض اینست / که از جفای ریاضت دلش امان گیرد

وگرنه پایهٔ قدرت ازان بلندترست / که روزگار بر او حرف امتحان گیرد

مذاق جانش زتلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان

چو جای جنگ بگیرد بکام نازد دست / چو وقت کار بود تیغ جانستان

زعمر برخورد آنکس که در جمیع صفات / نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

زلطف غیب بسنجش دل از امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکم تنگ از آن مکان

دران مقام زسیل حوادث ار ترسی / چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بچنین حال کوه ثابت را / که حلهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش عنان

که هرچه در حق این خاندان کند گردد / خراش در زن و فرزند و خان و مان

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت / عطیه ایست که در کار انس و جان

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / تا چه داری مژدهٔ اقبال ان صاحب کرم

نامه را کوطی کن و عزاز شهد سخن مثنوی / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر با یغمای عشق ردی آمدست — روز آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

نکته کاری بگنجی میفروشم رایگان — صحبت یاران همدم مغتنم دان معتصم

تا بدانی تو که هجران تو عاشق میکشد — ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار — بهره نتوان برد آسان از فسون دمبدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو — خوش نگه کن باده در دست و در مجلس متهم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب — لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری بینی از جور رقیب — یار باز آید بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی عشق — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل دل جلال ملک و دین — بدر آفاق العلا آن وارث غوث الامم

مورث جاه و جلال او مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت منظم حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

دافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین — ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجه حسنی کجا — کافی و دانی توی ای خواجه صاحب کرم

آستانت منزل دولت نه الکوثر و بس — دارد این قصر معلا نقش با تاریخ قدم

نام نیکت ده حشم خلعت بود بر قد تو — از برای آستینت خوش طراز بر علم

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست — صرفه انصیبت ای خداوندان دینار و درم

بخت بیدارم چو می‌آمد بصحرای وجود — خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست و هست قلب او درست — هر کرا دل بشکند فیروز گردد لاجرم

هان ببین ای دل که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل با تست و اصحاب هم

زینهار ای دل مکن انکار صاحبدولتان — کاندرین سودای بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست — بندگی یارب تواند کرد شکر این نعم

تا الم مهجور بود از خاک بوس درگهت — دُرد نوش درد بود و دم باید بیان ندم

با سما احوال هر یک حاجت بنوشتن نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام — این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض عم

دور تو باد و رگرد همعنان باد اختران — گر محاسب بیشتر در روزی بیاید بیش و کم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که داشتم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی قطع آبخور کند این طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم

عهد الست من همه با مهر شاه بود
در شاه راه عمر ازین عهد نگذرم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد عقد ثریا بنام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو ملک قناعت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم زیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویا که تیغ تست زبان سخنورم

برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید انورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست
من رند سالخورد خرابات پرورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود کار دیگرم

قلب الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی نواز ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

دارم دلی امید که ازین دولتست
بر همسران خویش کند بخت یاورم

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس
دو دام اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر ببینیم
زمانی پیش یکدیگر نشینیم

که من میبینم این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

چه خواهد شد بگوئید ای حبیبان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید
زیمن همتش این ره بسر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کاری دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / بگفتا صبر میکن تا توانی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از دهر بدمست

نیاز من چه وزن آرد بدین ناز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

لب سرچشمه و طرف جوی / نم اشکی و با خود گفتگوی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چنان بی رحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبود آشنایی

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

سرفراز اهل عالم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود — شد سوی دار بهشت از دام این دار محن

مجد دین سرور سلطان قضات اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب آخر روز — که برون رفت ازین منزل ویران بنسق

کنف رحمت حق منزل او دان انگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بلبل و سرو و سمن سوسن و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

سرور روی زمین غوث زمان بو اسحاق — که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و دوم ماه جمیدی الاول — بیقین بود که پیوسته شد از جزو بکل

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین اوج کمال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت و لهانی آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد و بس سودی نکرد — فرصتت بادا که هفت و نیم زاده

مگذشتن فرصت ای برادر — در گرم روی چو مرغ باشد

دریاب که عمر بس عزیزست — گر فوت شود دریغ باشد

دریغا خلعت حسن جوانی — گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا کزین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت — عسی الایام ان یرجعو قوما کالذی کانو

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم — بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند | کز جور دور گشت شتر گربه با پدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا | خیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم | وین خر گفت نطفهٔ داود دم زنید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد | گردد بروزگار تو فعال ما یرید

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست جان | از کف چرا بهشتی در دل چرا نکشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا | ای جناب تو بانواع هنر ارزانی
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد | سیف خسروی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر | همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتاد برا اصطبل شهم پنهانی
بسته در آخر شه استر من جو میخورد | توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو نفرمای که در فهم نداری ثانی

هرو در مدرسه و کجت علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی ما گرچه منبع فضلست
خلاف نیست که حکم قضا در آنجاست

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ای باد صبا اگر توانی
از راه وفا و مهربانی

از من ببری خبر بیارم
کان سوخته تو در نهانی

میمرد ز دوری اشتیاق میگفت
کای بی تو حرام زندگانی

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست
زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

با دادها نش تلخ که عیب نبات کرد
خاکش ببر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

روح القدس آن سروش فرخ / از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب / در دولت حشمتت مخلد
بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سریر حورروش سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و دلبر لطیفه خوی
اکنون ز صحبت من مفلس گران رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

صباح جمعه بد و سادس ربیع دوم / که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت / بس چو آب روان گشت حل این مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی / کنونکه عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل / برآب نقطهٔ سبزش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی چو جوف جام زرش / چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
زمانه گر سر قلبی نداشتی کارش / بدست آصف صاحبعیار بایستی

چو روزگار حسود این کریم پیشه بداشت   بعمر نوح ورا روزگار بایستی
اگر سرای جهان نیز از خرابی بنشست   بنای او به ازین استوار بایستی

دل مبند ای مرد هرگز بنجاتی عمر تو   کس نمیداند که کارت از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی‌بینی که نوک کلک تو   نقش هر صورت که زد زرنگ دگر بیرون نهاد
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه   که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف   که بگلشن شد و این گلخن ویرانه بهشت
آنکه میلش سوی حق گویی و حق بینی بود   سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه   امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند   بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت   بکوش ای خواجه جهدی کن بطاعت

باین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاقت

رحمن لایموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان که زو عمل خیر لایفوت
مونس قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمن لایموت

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بگذاشت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم — آنکه بردت سرت گهر بخشش

زبد دور باش و به نیکی گرای — مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه گردی به درگاه میر و وزیر — چه میخواهی از قاضی و محتسب

چو دونان درین خاکدان دنی | زبهر دو نان از چه مضطربی

دی روز چنان وصال جان افروزی | امروز چنین فراق جان اندوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام | آنرا روزی نویسد اینرا روزی

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت | نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم زدل ریش من ازانست که نیست | یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

گر همچو من افتاده این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گفتی که تراشوم مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانی | یک قطره خونست و هزار اندیشه

چشم تو که سحر بابلست استادش | یا رب که فسونها همه از یادش

وان دست که گرد حلقه در گوش هلال
آویزه زد در نظم حافظ بادش

آوازهٔ هر مرغ طرب میشنوم
یا نفحهٔ گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبت گوید باز
القصه حکایتی عجب میشنوم

ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

ای شاه جهان ز من درویش ببخش
وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن بگذار زنده و قصه مخوان
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خواب ارچه خوشست جمله را در دیده   حقا که بچشم در نیاید ما را

چون جادوی زلفت برکشد آن مشکین خال   ماهی که نظیر خود ندارد بکمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید   مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

خوبان جهان صید توان کرد بزر   خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهانست ببین   کو نیز چگونه سر در آورد بزر

در سنبلش آویختم از روی نیاز   گفتم من شوریده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار   در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

زان بادهٔ دیرینه که دهقان پرورد   در ده که طراز عمر خود خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان   تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس   اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ　　سر چشمهٔ او ز ساقی کوثر پرس

من حاصل کار خود ندارم جز غم　　در عشق تو یار خود ندارم جز غم

یک همدم و مسلا ندارم جز غم　　یک مونس غمخوار ندارم جز غم

ای شرم زده غنچهٔ مستورهٔ تو　　حیران و خجل نرگس مخمورهٔ تو

گل با تو برابری کجا یارد کرد　　کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی　　گفتا بشنو راستی از مرد رهی

من طفلم بی گنه مرا میسوزند　　ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت که گر دستگهی داشتمی　　بگریختمی اگر رهی داشتمی

در بی گنهی مرا چنین میسوزند　　ای وای از آن گر گنهی داشتمی

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر　　آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر

هشیار شو ای خواجه که خوش میکند — حمال زمانه خشت از خانهٔ عمر

نوباوهٔ گلبن جوانی عشقست — سرمایهٔ عمر جاودانی عشقست

چون خضر گر آب زندگی میطلبی — سرچشمهٔ آب زندگانی عشقست

از سادگی و سلیمی و مسکینی — وز سرکشی و تکبر و خودبینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر دیده اگر نشانمت بنشینی

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغست زبان اهل خون آلوده — گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

ای باد حدیث من نهانش میگو — راز دل من بصد زبانش میگو

میگو نه بدانسان که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگو

ماهی که رخش بروشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت / وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

از حج بهر گونه همیداد امید / وز گردش روزگار میلرزم چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود / پس موی سیاه من چرا گشت سفید

اول بوفای وصالم در داد / چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل / خاک ره او شدم بیادم در داد

برگیر شراب طرب انگیز و بیا / پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو / بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

عمری ز پی مراد ضایع دارم / وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم / شد دشمن من بین که چه طالع دارم

من با کمر تو در میان کردم دست / پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست کزان میان که بربست کمر … تا من ز میان چه طرف خواهم بربست

در دور زمان یکدم بیغم نزنیم … شاید که ز جام می دمی کم نزنیم
چون صبح دمید خیز و همدم میباش … کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

کو چند کسانی که ز می پرهیزند … زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم … تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست … تا بندهٔ او شدست تابنده شدست
زان روی که از شعاع چشم رخ تو … خورشید منیر و ماه تابنده شدست

گفتم که چه خالیست بدان سر سینی … گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینهٔ جمال ما عیبی نیست … تو مردم چشم خود در آن می بینی

یا کار بکام دل مجروح شود … یا ملک دلم بی ملک روح شود

امید من آنست بدرگاه خدای — کابواب سعادت همه مفتوح شود

آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم منست بیش یا رحمت تو

ای رای تو صحرای امل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن

گر در دهن شیر شوی بهر طمع — آخر نشکار گور خواهی بودن

هنگام چمن و وصال و خندهٔ گل — گر گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل

هر دار چه بآزادی خود می بارد — از راستی که داشت شد بندهٔ گل

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

گر مست نهٔ مست نمائی مکن — دیوانه نهٔ کار ریائی مکن

تا خلق بر اسرار تو واقف نشوند | رندی بنمای و پارسایی مفکن

ای جان تو با سر الهی پرداخت | نی در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بعبث مشغول شدی | کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

عشق تو ز هر بحری خالی نیست | درد تو ز هر لی بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان بنگرم | سودای تو در هیچ سری خالی نیست

ای دوست ترا دوست که دارد جز من | با خوی بدت دگر که سازد جز من
با هر که رسم خوی ترا خواهم گفت | تا هیچ کست دوست ندارد جز من

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب تو مدام جان می‌پرورد | زان راه که روح است بدن پرورده

زلفین تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت | وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت

بون

چون هیچکسی برگ گلی بر تو نزد | سر تا قدمت بوی گلاب از تو گرفت

چشمت با دام و دانه دام سیه | از پسته و بادام تو جانم خسته
آیا بود آنکه ما بهم بنشسته | تو ساقی و من حریف و درها بسته

پیوسته تو دل ربوده معذوری | غم هیچ نیازموده معذوری
من با تو شبی دوش بخون تر بودم | تو بی تو شبی نبوده معذوری

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و جست و بوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

از درد فراقت ای بلب شکر ناب | نی روز مرا قرار و نی در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب | صحرای پر آتش است و جیحون پر آب

شادم بغمت که با دل آتش خو نشست | دل نیز در آن لذت سمنسا شکست

از دیده نمی‌رود خیالش شب و روز	آیا ز چه در میان دریاش چو شست
آن سرو گل‌اندام که با باغش چو شست	هر چند بلا کشیم بالاش چو شست
از من دل و جان برده و دوا مطلبید	وین دلشده اکنون بتقاضاش چو شست
ایام بزیر پای جورم بفشرد	با کس نفسی دلم بشادی نشمرد
از جام جهان مرا نه صافست و نه درد	ضایعتر ازین عمر بسر نتوان برد
گفتی که بمه نظر کن انگار منم	روی تو ام آرزوست مه را چه کنم
مه چون تو کجا بود که اندر ماهی	یک شب چو رخت باشد و دیگر چو نیم
یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود	شادی چو نکرد جان غمدیده چه سود
ادمردم دیده بود گر دیده برفت	چون مردم دیده بود از دیده چه سود
ای خال لبت مرغ دلم را دانه	چشم سیهت کرد مرا دیوانه

ای روح روان من چه میفرمایی
دارم سخنی با تو بگویم یا نه

گر عشق تو با کوه شبی خون آرد
فریاد ز سنگ خاره بیرون آرد
گر ابر شبی گذر کند در کویت
سیلاب همه لیلی و مجنون آرد

در صحبت آنکسی که صاحب هنر است
گر زهر دهد به انکه شهد و شکر است
الا نفسی بصحبت نا اهلان
گر خلد برین بود که نار سقر است

من بودم و خورشید مهی چون ناهید
بودیم نشسته تا دم صبح دمید
روز آمد و خورشید من از من ببرید
روز آمدن و رفتن خورشید که دید

هیهات که بجان من درویش آمد
گویی که نمک بر جگر ریش آمد
می ترسیدم گر ز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

هر روز دلم زیر باری دگر است
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است

من جهد همیکنم قضا میگوید	بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود	نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب	هم بر سر میخانه سرانداز شود

با می بکنار جوی می باید بود	وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست	خندان لب و تازه روی می باید بود

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی	کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی	منت نبریم یک جو از حاتم طی

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای	ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی در دا این کرکه ربایی بگشای	سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

ای دوست دل از جفای دشمن درکش	با روی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر نشین و با ایشان باش … وز نا اهلان تمام دامن درکش

چشمت که فریب و رنگ می بارد ازو … زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان … آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

در آرزوی بوس و کنارت مردم … وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز و کوتاه کنم … باز آ باز آ که از انتظارت مردم

چون باده زغم چه باید کوشیدن … با لشکر غم نمیتوان جوشیدن
سبز است سرت باده ازو دور مباد … می بر سر سبزه خوش توان نوشیدن

تا حکم قضای آسمانی باشد … کار تو همیشه کامرانی باشد
گر جام می از دست او نوش کنم … سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نی دولت دنیا بستم می ارزد … نی لذت هستی بالم می ارزد

نی هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت هفت روزه غم می ارزد

با آنکه نهند ماه و مهر از تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و دل و زبان شکم منشان | در آتش انتظار فارغ منشین

لب باز مگیر یک زمان از لب جام | تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است | این از لب یار خواه و آن از لب جام

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان تو خورده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم سیدلان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مگیر

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران ز دلبران جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود | نام تو میان عشقبازان نبرند

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم | وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم

دین عاریتی روان زندانی را ... یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

وقتست که مستان بطرب برخیزند ... وانگه ز می و معشوق و شراب آویزند
یکچند قصاص عمر فانی شده را ... در جام و قدح خون صراحی ریزند

با خوش پسری کاغذی آن شمع طراز ... گفتم که بیکبد و کاغذم هست نیاز
خندید و بطعنه گفت کاستاد نگفت ... کز حوض برون آور و در چاه انداز

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل ... پیداست اگرچه هست کاری مشکل
از سایهٔ خورشید گرفت مستان ... خورشید ز می طلب کن و سایهٔ گل

مرغوب دل خواص و مقبول عوام ... خوش لهجه موزون حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز نباشد نشان ... زور آوری حافظ در حسن کلام

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد ... بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد

از آتش رخسار تو خواهد برخاست
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

حافظ ورق سخن که داری طی کن
وین خامهٔ تند و تیز را سر پی کن

خامش منشین که وقت خاموشی نیست
دم درکش و جام عیش را پر می کن

تمت

Restauré par R. [illegible]
oct. 2002
100,97 €


GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart
Per 140
دیوان حافظ
29